ان من الشعر لحکمة

ھذا

دیوان عارف ربانی

سالک راہ حقیقت و طریقت و شریعت

شیخ امام بخش صاحب متخلص بعاجز

قدس سرہ

وان من البیان لسحرا





کی سوانح حیات مبارکہ کی کتب ہمارے پاس

PDF فائل میں دستیاب ہیں   

جس بھائی کو چاہیئے وہ ہمارے واٹس ایپ پر مفت حاصل کرسکتا ہے

اس کے علاوہ دیگر تونسوی خواجگان کی سیرت
پر کتب اور اسلامی کتب بھی طلب کرسکتے ہیں۔

مزید معلومات کیلئے ہمارے YouTube
یوٹیوب چینل کو سبسکرائب کریں
Sulemania Chishtia Library

 +92 332 1717717 خلیفہ مدنی تونسوی

Scanned with CamScanner

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ثنای ذات تو دیباچهٔ دیوان ما
وی تماشای رخت سرمایهٔ ایمان ما

گنگ گوی شرح عشقت ناید اندر نطق تنگ
آنچه هست اندر دل دریای بی پایان ما

تشنهٔ لعل تو ام شد خشک لب از هجر تو
از لبت یک جرعه ده ای چشمهٔ حیوان ما

داده ام جاروب اندر صحن دل از غیر تو
از ره چشمم درآ در دل نشین ای جان ما

تا بکی داری جفا با من روا ای نازنین
آخر ای جانان نگر بر دیدهٔ گریان ما

چون شدم من بندهٔ فرمان بر عشق ترا
زان سبب گشته همه کس بندهٔ فرمان ما

عاجزم از درد عشقت سوی من بنگر که چون
نیست جز وصلت دوای درد بی درمان ما

ای غنی از تهمت انکار و ز اقرار ما
دور از عقل و قیاس و حیطهٔ افکار ما

کی بپرد در هوای اوج تو شهباز فکر
زانکه آنجا بی پرست این همای طیار ما

پرتو حسن و جمالت در عیانست و عیان
لیک نبود قابل دیدار تو ابصار ما

گر بهفتاد و دو ملت میدهی جام وصال
مرتفع گردد ز عالم اینهمه تکرار ما

اعتبارات و اضافاتی که صادر میشوند / هست پیدا در جهان از شان ذات بی‌ندا
گر نقاب زلف از رخسار خود دور افکنی / رفت بنیاد زمین و کفر و تسبیح و زنارها

بود اسرار رموز معنای چون گنج اندر کنج غیب
در مثال عاجز آمد مخزن اسرارها

هر زمان تشکیل دیگر دلدار نماید مرا / رنگ دیگر وضع دیگر یار نماید مرا
خود بخود چون گنج پنهان بود آن در کنج غیب / حسن خود را از در و دیوار بنماید مرا
گاه گردد صوفی و پوشد گاه گردد باده‌نوش / گاه او رندی ز خمار بنماید مرا
گاه همچون شیخ ملتفت ز تسبیح میکند / گاه همچون برهمن زنار بنماید مرا
گاه بر طور نگار آید ز انکار دشمنی کند / گاه جام و چشم مست و سر [illegible] نماید مرا
[illegible] / گه بشکل [illegible] نماید
گاه لاله گاه گل گاه سنبل در گلستان میشود / گه چو بلبل [illegible] نماید

گاه عاجز را نشاند بر سریر وصل خویش
گاه چون بیگانگان بیزار نماید مرا

ای منور از مهر رویت چراغ جان ما / وی معطر از نسیم مویت دماغ جان ما
گر به بستان پرتو حسنت نگشتی جلوه‌گر / کی به بستان ساختی پروا ز زاغ جان ما
چون نسیم زلف تو شد همره باد صبا / زان سبب بشکفت غنچه‌های باغ جان ما
بلبل از سوز و گداز ما شده مضطر دل / لاله را داغ جگر گشته ز داغ جان ما

همچو عاجز مست گشتم از ازل در عشق تو
چون شراب عشق تو شد در ایاغ جان ما

ناله و فریاد بلبل کی پسند آید مرا / زانکه قیل و قال در دو یار بشنواید مرا
گر ز خاک کوی او در دیده سازم توتیا / بوکه نور چشم جسم و جان بیفزاید مرا

بندهٔ یارم ندارم میل سوی این و آن — میروم هر جا که آن دلدار میباید مرا
اگر میگوئی مرا از درد جانان صبر کن — چون کنم چون جان و دل از غم بفرسایدمرا
میدهم تسکین دل و جان حزین خویش را — لیک تا رویش نه بینم دل بیاسایدمرا
بستگی زلف جانان دور از عقلست لیک — چونکه مجنون گشته ام زنجیر میباید مرا

عاجز ازاری اگر کردم پیش او سودی نکرد
زان سبب برزاری خود خنده می آید مرا

سبحان من تقدس عن شمة السوی — قد شاع نور حسنک فی کل ما ری
از فیض ذات تو شده ایجاد کائنات — والله لیس غیرک فی الارض والسما
نور رخ او ظلمت لیل تو یک نشان — یا حبذا ظهورک فی الصبح والمسا
در صفت تو بسته زبان زبانان تمیز — قد جل ذکر حسنک عن کل وصفنا

برنرخ زرخ برافکن که عاجز شدم ز هجر
حتی نراک عیننا کالبدر فی الدجی

تعالی الله به ذات حق تعالی — شده متجلی اندر وصف و اسما
نور خویش بر خود جلوه سازد — بوصف دلبر و طرز دلارا
چو جانان جلوه گر در محفل آید — کند عشاق را مفتون و شیدا
جهان مرآت از بهر ظهورش — تشاهد حسنه فی کل اشیا
چه سازی دور از خود اعتبارات — نبینی غیر ذاتش هیچ پیدا

مبین عاجز خدا را غیر مخلوق
جهان لفظ است ذاتش چو معنی

ای گل نو شناسی من بهر خدا بیا بیا — وی بت دلربای من بحب خدا بیا بیا
عشق تو شعله بر فروخت باد غمت را بخت — چشم مرا ز غیر دوخت بهر خدا بیا بیا

Scanned with CamScanner

محشر دلبری بپا ساخته ز عشوه‌ها   آخر ای ستمگرا بهر خدا بیا بیا
ای شه مهربان من خسرو ملک جان و تن   عرض کنم همین سخن بهر خدا بیا بیا
سرو خرام من توئی ماه تمام من توئی   رونق بام من توئی بهر خدا بیا بیا
ای مه دلفروز من بی تو شبست روز من   بین گداز و سوز من بهر خدا بیا بیا

عاجز زار بینوا بر رخ تست مبتلا
هر دم میگوید این ندا بهر خدا بیا بیا

چند کنی نقاب زلف چهرهٔ دلنواز را   پرده گشا و جلوه ده قامت سرفراز را
قصهٔ هجرت ای صنم گشت چو زلف بس طویل   رخ بنما و دور کن قصهٔ بس دراز را
عیش و نشاط و زندگی رفت بباد و عزت   بهر خدا تفقدی عاشق جانگداز را
هر که براه عشق تو عزم سفر همیکند   در دل او کجا رود میل ره حجاز را
بهر نماز عاشقان قبله روی تو خوش است   طاق خم دو ابرویت سجده‌گه نماز را
تیغ جفا مکش مکش جان حزین بینوا   منع مکن ز قتل من غمزهٔ ترک تاز را

از سخن تو عاجزا غنچهٔ طبع من شگفت
تازگی سخن بده طبع سخن طراز را

بیا ای عشق بر من جلوه فرما   که تا بینم جمالت بی تماشا
چو نیلوفر برآوردم سر از آب   بشوق مهر رویت عالم آرا
بگل رویت کنم غلغل چو بلبل   چو قمری کوکو اندر بوستانها
جمالت چون به یوسف جلوه‌گر شد   شدم مفتون و شیدا چون زلیخا
لبت چون گشت شیرین از حلاوت   چو فرهاد آمدم در کوه غمها
چو لیل زلفت افکند سایه   چو مجنون از جنون رفتم بصحرا

ز هجرت برلب آمد جان عاجز

نقاب از رخ برافگن کن تجلی

هر زمان صد جلوه ها دارد جمال یار ما — زین جهت شد عالمی مفتون گل رخسار ما
بر دل پرتاب من چون تابش عشقش فتاد — شعله آتش زند برق سر کهسار ما
طبع من پرشور لیکن نوبهار عشق او — صد هزاران گل شکفتانید در گلزار ما
قطره قطره از سرشکم رفته رفته سیل شد — دعوی جیحون نمود این دیدهٔ خونبار ما
شکر شد ای دل بر تافتم از نقش غیر — نیست بر لوح دلم جز صورت دلدار ما
دولت پابوس آنجانان اگر گشتی وصول — میگذشتی ز آسمان این گوشهٔ دستار ما
برخورد حسرت زین بخت همایونم هما — گر بمان مهوش بفروزد رخ از دیدار ما
رشتهٔ فکر از دهان تنگ او شد از گره — کاش خندیدی و بگشادی گره از کار ما
نکتهٔ باریک تر از مو بسی گویم ولیک — کیست محرم تا شناسد نکته و اسرار ما

گرچه عاجز گشته ام در مدح آنجانان ولیک
شاعران احسنت فرمایند بر اشعار ما

ای صبا گر بگذری بر کوچهٔ دلدار ما — در حضورش میرسانی عرض حال زار ما
گلشن جان از خزان هجر تو گشته خراب — از بهار وصل خود کن تازه این گلزار ما
مجمر جانم ز نار هجر تو شد شعله زن — کن فرو از آب وصل این شعله های نار ما
تا بکی داری جفا بر این گدای بینوا — آخر ای جان رحم کن بر ناله های زار ما
ای گل عمرم گشت تار ای ماه اندر هجر تو — چهره بنمای و منور ساز لیل تار ما

عاجز بیچاره بر در بار تو افتاده است
از کرم گاهی نگفتی کیست بر در بار ما

چنین که خال و خط دلنشاست ترا — نگار مرغ دل و جان من رهاست ترا
اگر ز خندهٔ جان بخش ای مسیحا دم — هزار مرده کنی زنده بر بجاست ترا

بناز عشوه ربودی دل حزین مرا
بناز منت که عجب ناز دلرباست ترا

نه من بگل رخ تو غلغل ثنا گفتم
که بس عنادل در مدح و در ثناست ترا

بداو من نرسی و زخدا نمی ترسی
بهر سمت که عجب طبع پرغناست ترا

اگر رضای تو باشد بلای عاجز
بکن رضائی مرا تابع رضاست ترا

زدرد عشق تو مسرور کرده اند مرا
زقید هستی خود دور کرده اند مرا

قسم بحسن و جمالت که هر دو دیده من
زخاک پای تو پرنور کرده اند مرا

چگونه باده نه نوشم زجام نرگس تو
که مست نرگس مخمور کرده اند مرا

غلام حلقه بگوش تو گشته ام ز ازل
که از طفیل تو مغفور کرده اند مرا

زشوق و ذوق بخواهم خرابی تن خویش
چو از خرابیش معمور کرده اند مرا

مکن ملامت بر عیب عاجز ای معشق
بدین عیوب که منظور کرده اند مرا

رقص کردن شد از ترانه ما
مست عالم شد از فسانه ما

هر تعین که مثل امواج است
همه از بحر بیکرانه ما

مولد و مسکنم چه می پرسی
دور از شش جهات خانه ما

همچو عنقا بدام کس نشویم
لامکان است آشیانه ما

مدت هستیم کجا دانند
از ازل تا ابد زمانه ما

کیست محرم که سر ما داند
همه مفتون شد از کجهانه ما

همچو عاجز شدیم حلقه بگوش
پیش دربار آستانه ما

دوش بر سر رسید دلبر ما
سرباذج ناوک زده سر ما

Scanned with CamScanner

از قدوم نگار حور سرشت
دعوی خلد کرد کشور ما

چون مرا در کنار خویش نمود
نور حق جلوه کرد از بر ما

سرفرازم نمود از ره لطف
تاج شاهی نهاد بر سر ما

شیشه ام بهر دیدن جانان
کیست کوه سنگ کرد به پیکر ما

مغز سخنم عوام نشناسند
شیشه گر را چه قدر گوهر ما

ماه در خور با چنین جلال و جمال
مستفیض از بلند اختر ما

کسوتم شد گدا و در معنی
کوس شاهی زدند بر در ما

گرچه عاجز شدم بملک مجاز
در حقیقت بلند شد فر ما

اگر آن شوخ سیمین بر بدست آرد دل ما را
نثار خاکپای او کنم بلخ و بخارا را

نه تنها از نگاهش پاره پاره گشت این دلم
نگاهی چشم مستش تخت سازد سنگ خارا را

اگر آن یوسف جانان ره مصر ما بیفروزد
بلای فتنه اندازد بجان صد زلیخا را

رخش چون قبله با ابروست محرابم و دیر و بتخانه
ندارم احتیاج مسجد و دیر و کلیسا را

مرید حضرت پیر مغان از صدق دل گشتم
ندارم دعوی شیخی نه لاف زهد و تقوی را

چنان از ساغرش مستم که از خود بیخبر هستم
بجام جم همی خواهم نخرم جاه دارا را

نه تنها عاجز مسکین ز فیضش مستفیض آمد
که از تحت الثری فیض است تا فوق الثریا را

اگر یابم شبی ناگه من آن دلدار زیبا را
فدایش میکنم جان و دل و هم دین و دنیا را

نه تنها در کمند زلف او جانم شده پابند
که اندر حلقهٔ زلف آورد هر پیر و دانا را

مرید حضرت عشقم نه پروای کسی دارم
نجویم شیخی و پیری نه تسبیح و مصلی را

گدای کوی دلدارم ندارم میل سلطانی
نخواهم ملک اسکندر نه تاج و باج دارا را

Scanned with CamScanner

دلم از غم شده پر خون غم از حد رشده بیرون — ز تن کیرد توانائی ز دل صبر و شکیبا را
بده ساقی می باقی که از خود رسته باشم — که پر خوف است راه و رسم زهد و ورع تقوی را
رسیدم جان بلب از غم فزاید دم بدم عطشم — صبا برخوان همین عالم با آن لعل شکرخا را

شدم عاجز بزیر غم نیاید خواب در چشم
که یارم نیست آرامم بجز وصل دلارا

در عشق تو ای نگار زیبا — بیگانه شدم از آشنا ها
تاکی رخ خود نهفته داری — از بنده مبتلای شیدا
بر دار نقاب زلف مشکین — تا روی تو بنگرم هویدا
جان در طلبت حزین و غمگین — دل از وصلت ذلیل و رسوا
جانم شده پاره پاره از غم — دل است هنوز سنگ خارا
ای یوسف جان درآ بمصرم — جانم بلب است چون زلیخا

تمریست ز بینوای عاجز
از درد تو میکند نوا ها

تعالی الله که اینجا نام امشب — ملطف خود شده مهمانم امشب
چو شد اندر کنارم آن نگارم — سزد سازم فدایش جانم امشب
همه شب تا سحر در گریه بودم — بحمد الله عجب شادانم امشب
ز هجرش در فغان بودم چو بلبل — ز وصلش همچو گل خندانم امشب
چو نیلوفر در آب غم فتادم — ز مهرش همچو خور رخشانم امشب
ز دوریش روز من شد تیره چون شب — ملطفش چون هما تابانم امشب
سر و سامان ز دوریش رفت برباد — ز وصل او چه پر سامانم امشب
چون آن شاه جهان بنواخت ما را — جهان شد بنده فرمانم امشب

چو عاجز داشتم شکل گدایان
به فر مملکت سلطانم امشب

دوش دیدم شمع رخسار نگارم را بخواب — همچو من پروانه‌اش بودند صد ناشیخ و شاب
در هوایش مبتلا گشتم بانواع الم — چشم پر خون است و دل محزون و جان اندر اضطراب
سالها چون شمع سوزان بوده ام از هجر او — کی بود یارب که تا بینم رخش را بی نقاب
ماه من آمد ز کوی مغرب جا بخانه بیرون — شهر پر غوغا شده کز مغرب آمد آفتاب

همچو عاجز هر که شد در بند زلف سرکشش
سر نمیتابد ز عشق او الی یوم الحساب

آه دل برد ز من غمزهٔ جانان بفریب — رخت بر بست به یکبار ز من صبر و شکیب
بیکس کرد مرا خنجر جانان بسمل — ای فغان ترس نمیدارد از آن روز حسیب
همه خوبان جهان مهر بیاران و رزند — نگر این شوخ نمی‌سازد جز جور و عتیب
گر بدو گار شود گردش گردون با من — تا بدان فتنهٔ آفاق برم دست بجیب
آنچه بر من گذرد گر بشتر رفت ز غم — جای گفتار چنان بود بلا شبه و ریب
از همه روز بمن جور و جفا کرد بپا — که جهان بر زده چهره از این پردهٔ غیب

عاجزا باش خمش ناله و فریاد مکن
که همین کون و مکان جای فراز است و نشیب

در فراق یار گریم روز و شب — شد فرامش از غمش عیش و طرب
تیر عشقش گر بتابد هر زمان — جان من از سوزش آرد صد لهب
جان بجانان داده ام در وصل او — فارغم از کینه و رنج و تعب
خلق اندر کار من حیران شده — من بکار خویش گشتم بوالعجب
چون لقای یار نبود جز فنا — زان فنای خویش را دارم طلب

Scanned with CamScanner

آه من می بگذرد از آسمان
از شرور رهزنانم باک نیست
میسرد پایم براه عشق او

چون کشم از سینه پرتاب و تب
رهبر ما راست چون شاه عرب
تن کم آید گر کنم فخر نسب

چون شدم عاجز بزیر بار عشق ر
خویشتن را کرده ام عاجز لقب

ای ز خورشید رخت هر ذره گشته فیضیاب
قامتت همچون قیامت کرده شور اندر جهان
قوس ابرویت شده قوس قزح از صنع حق
چشم تو با دام با دام است بهر عاشقان
از خیال خال تو شد لاله را داغ جگر
گر زلم افتد دران چاه زنخدان باک نیست
کی توانم شرح حسنت کرد اندر قید کلک
گرچه در میدان مدحت واصفان بشتافتند

صد کتاب از شرح وصف بدیت دارد که آن
ساخت از زلف پریشان جمله عالم را خراب
کنه او را کس نیابد در دل اهل حساب
هر که بیند در تقابل میرود بیخود ز تاب
برد آن لعل شکرخا از نبات و قند آب
زانکه صد یوسف دران افتاد با چشم پر آب
زانکه موی در نیاید گر کنم زان صد کتاب
آخر از درماندگی افتاده اند اضطراب

عاجزا طول زبان در مذهب این عاشقان
نیست جایز پوشش کن والله اعلم بالصواب

ز رویت والضحی شرح و بیانست
دو چشمت مست شد از سرمهٔ ناز
قدت در باغ جان نخلست سرسبز
همان نوری که در عالم نهان بود
مشرف شد سرت از تاج لولاک
توئی مقصود ایجاد دو کونین

سواد لیل از زلفت نشانست
بعالم زین سبب شور و فغانست
لب لعلت حیات جاودانست
بروی دلربای تو عیانست
ظهورت باعث کون و مکانست
وجودت رحمت هر دو جهانست

Scanned with CamScanner

چه باشد گر تو عاجز را نوازی
بدرگاه تو کمتر از سگان نیست

زهی رویت که نور از وی مبین است — جبینت مطلع صبح یقین است
مسلسل گیسویت پر مشک و عنبر — برای عاشقان حبل المتین است
دو ابرویت بود محراب پاکان — جمالت سجده گاه عارفین است
کلامت نسخهٔ فیه شفاء — لب لعلت مثال انگبین است
لقای تو شفای هر مریض است — وجودت رحمة للعالمین است
ثنای تو کنم در دو زبان را — که او سرمایهٔ دنیا و دین است

ملک محمدزم از طوق سگانم
که این عاجز از آن یک کمترین است

درد نیست در رهِ عشق که درمان پذیر نیست — زان درد غیر جان سپردن گزیر نیست
جراح خیز مرهم بر زخم من منه — کین زخم عاشقیست ز شمشیر و تیر نیست
در راه عشق جرأت شیر جوان بیار — کین راه طفل و تدبیر پیر نیست
در کوچهٔ محبت یکسان بود همه — آنجا ز جاه شاهی و فقر فقیر نیست
جای نگار خرم همچون ارم بود — زینگونه خوش نه کابل و هم کاشمیر نیست
راه سلوک ترک هوس کردنست و بس — زین نیکتر نصیحت کس دستگیر نیست

عاجز چشید جرعه ز جام تو مست شد
والله چنین حلاوت در شهد و شیر نیست

سحرهای نرگس بیمار او بی انتهاست — عشوه های غمزهٔ خونخوار او بی انتهاست
دل در دهان تار زلف تار او گرد دام — چون به تیش آورم چون تار او بی انتهاست
کی توانم بر در او ناز حریم وصل او — چونکه حاجب بر در دربار او بی انتهاست

محرم اسرار آن جانان شدن مشکل بود — کی شوم محرم که چون اسرار او بی انتهاست

عاجزا میکوش اندر آرزوی وصل خویش
زانکه چون تو طالب دیدار او بی انتهاست

ایکه می پرسی زکوی یار هر جا کوی اوست — روی عالم سوی آن دلدار هر سو روی اوست

تا بکی جوئی نشان زلف پیچا پیچ وی — چشم بکشا کین دو عالم پرتو گیسوی اوست

هیچکس جز قبلهٔ رویش نمیسازد سجود — سجده گاه جان و دل طاق خم ابروی اوست

جلوهٔ حسن رخش بر روی معشوقان عیان — مستی عاشق بهر که رخ ز عنبر بوی اوست

از خمار چشم مستش فتنه در عالم پدید — آنهمه شور و شغب از نرگس جادوی اوست

بلبل طبعم همیشه غلغل سخنش کند — زانکه قوت روح من آن حرف گفتگوی اوست

عاجزی پیوستگی با یکدگر دارد ولی
عاجز پابند اندر حلقهٔ گیسوی اوست

ایکه داری اشتیاق دیدن دیدار دوست — آن نظر بر روی محبوبان کاهم حسن اوست

تا نگشتی فارغ از اغیار در پندار خویش — کی توانی دید روی یار کان بی ما و توست

تا بکی گردی باطراف جهان چون گردباد — سیر دل فرما که آن دلدار بی شک اندر اوست

شد حجاب روی آن دلدار این پندار ما — ورنه در هر لحظه آن دلدار با ما روبروست

جمله عالم شد از آن فیض محیطش مستفیض — جلوهٔ حسن نکو رویان از آن روی نکوست

جلوهٔ حسن رخش هر لحظه باشد نو بنو — زان سبب چون حسن یارم عشق هم نو بنوست

نکهت جان بخش زلفش گشت همراه صبا
جان عاجز از نسیم جانفزایش مشکبوست

چو شور انگیخت در عالم ز تاب جعد گیسویت — از صدها همچو من پابند شد در حلقهٔ مویت

تعالی الله چه نور است این که میتابد ز رخسارت — که ماه و مهر چون ذره تابند از مه رویت

بسیر لاله و گل چون بگلشن میروی ناگه
خجل گردد یکی از رنگ دان دیگر ز خوشبویت

باین خوبی و رعنائی بشهر اندر چو میگذری
قیامت میشود پیدا از سرو ناز دلجویت

رخت چون قبلهٔ جانست گر بندشی ناگه
نماید سجده عاجز پیش محراب دو ابرویت

بر رخ گلگون یار ما جمال دیگر است
بر عذار لاله زارش خط و خال دیگر است

گرچه صدها گلبن نوخیز اندر گلشن است
لیک سرو خوشخرام ما نهال دیگر است

از هلال عید باشد جمله عالم منتظر
این دلم مشتاق آن ابرو هلال دیگر است

حسن خوبان جهانرا هر زمان باشد زوال
لیک یارم را جمال بیزوال دیگر است

جمله عالم میشود واصل بیکدیگر ولیک
آن نگار گلعذارم را وصال دیگر است

از رموز عشق محرم کی شود هر بوالهوس
کین جواب خوش خطابی از سوال دیگر است

هر کسی در کار یار خویشتن دارد خیال
عاجز بیچاره را هر دم خیال دیگر است

این دل شوریده را در سر هوای دیگر است
همچو موسیقار در هر دم نوای دیگر است

از دوای درد من حیران شود جمله طبیب
زانکه درد آشنائی را دوای دیگر است

شیوهٔ عشاق نبود نائی مطلق شدن
هر زمان مقتول جانانرا لقای دیگر است

طالب فردوس نبود عاشق بیخانمان
زانکه آن غمدیده را شوق سرای دیگر است

بر سر هر کوچه و بازار شهر عاشقان
در مکان هر دو کان بیع و شرای دیگر است

عالمی در کار یار خویش گشته مشتغل
عاجز بیچاره اندر رهی وفای دیگر است

در دیر مغان جلوهٔ آن یار عیانست
هم در حرم از حسن رخش شور و فغانست

از نام و نشان گرچه معرا است بظاهر
از راه یقین عین همه نام و نشانست

درکسوت عالم شده مسجود ملائک
خود عین ملک گشته بخود سجده کنانست

عالم همه الفاظ درو ذاتش معنی
اینهمچو حباب است همون آب روانست

ماجمله کجانیم خدا عین یقین است
گرسوی حقیقت نگری جمله همانست

احمد که بلا میم وعرب گفت بلا عین
اینجمله اقوال از وشرح وبیانست

عاجز با دب باش زبانرا بدهان بند
کین شمه از مخزن اسرار نهانست

ساریست سرذات در اکوان مجلات
چون نور آفتاب بذرات کائنات

چشم جهان چوتاب تماشای آن نداشت
زانرو ظهور ساخت باسماء وهم صفات

شاه قدم بکشور وحدت چورخ نمود
دربر لباس کرد ز اعیان ثابتات

چون جلوه گر بصورت امکان برآمده
پیدا شدند آنهمه آیات بینات

خود مظهر جمال نماید گهی جلال
خود سکه زن بگه شد وخود بصومنات

عاجز خلیل وش در ملک الیقین بزن
دل پاک وصاف کن ز خیالات باطلات

اگر می پرسی که منزلگاه آنجانان کجاست
هست منزلگاه جانان جان ولی آنجا کجاست

حسن آن دلدار روشن در لباس دلبران
لیک چشم دوربین وصاحب عرفان کجاست

محرم اسرار پنهان غیر انسان هیچ نیست
لیک انسانرا نمیدانم که آن انسان کجاست

چشمهٔ لعل لبش بخشد حیات جاودان
لیک بهر تشنگان آن چشمهٔ حیوان کجاست

عاجز از پندار بگذر حسن جانانرا ببین
تاشوی واصل بجانان آخر این هجران کجاست

اگر روی تو مهر تابانست
قبلهٔ جان حق پرستانست

زلف تو پیچ پیچ درهم ایسیج
در عشاق بس پریشانست

قامت نخل باغ محبوبی   یا سهی سرو خوش خرامانست
تیر مژگان و قوس ابرویت   بهر قتلم چه طرفه سامانست
چشم تو جام بیخودی بخشد   غارت عقل هوشیارانست
عارض تو گل و برت چه سمن   الله الله چه خوش گلستانست
لب لعل تو حلقهٔ یاقوت   بلک یاقوتی مرلیضا لنست

در گلستان حسن تو عاجز
همچو بلبل ترا ز گریانست

در ماتم حسین زمین و زمان گریست   زین درد جمله امت پیر و جوان گریست
تنها نه مردم از الم و درد آن گریست   دیو و پری و هم ملک آسمان گریست
از درد روح آدم و حوا گریستند   ادریس و شیث و نوح ز غمها گریستند
یعقوب و یوسف و زکریا گریستند   زینرو نه چونکه روح شه مرسلان گریست
شور شقاوتش چو باوج فلک رسید   جبرئیل پیرهن ز غمش سر بسر درید
جان همه ملایک زین غم همی طپید   بنت رسول چونکه با آه و فغان گریست
چون آن شهید جان بسپارید با خدا   خون گشت جان ملک و ملک زینچنین جفا
بگریست جمله خلق بصد نعره جان گزا   هر کز زین معامله پیر و جوان گریست
آمد سوار گشته چو در کربلا حسین   خورده بجان نازک تیر جفا حسین
از هر طرف بر آمد صد نعره یا حسین   وقت وصال چونکه امام زمان گریست
جز حق نماند مونس دلخوار آن شهید   نامد بکار یاری هر یار آن شهید
القصه داد جان بجهاندار آن شهید   از درد ماتمش همه اهل جهان گریست
سوی بقا شتافت ازین کشور عدم   جان عزیز شاه عرب سرور عجم
جز از رضای حق چو ندیده دوای غم   عاجز غریب از دل و جان ناتوان گریست

الغیاث ای شاه خوبان الغیاث — بهر دردم نیست درمان الغیاث
گشته ام خوار و ذلیل از هجر تو — زانکه وی را نیست پایان الغیاث
کام من از درد و غم چون پیر گشت — جرعه ده از آب حیوان الغیاث
ای که میگوئی مرا رو صبر کن — چون کنم چون نیست آسان الغیاث
اشک من همچون شفق شد سرخ رنگ — آخر ای خورشید تابان الغیاث
از فسون چشم تو سحر مبین — گشت عالم رو پریشان الغیاث

زر و زور نبود بامکان مرا
عاجزم ای شاه شاهان الغیاث

در ازل با عشق جانان یافت جانم امتزاج — زان سبب سودای عشقش گشت ما را در مزاج
عقل را بر باد دادم در هوای عشق او — چون ندیدم متاع عقل را خوشتر رواج
هر که اندر راه عشقش زد قدم از خوش نصیب — گشت فارغ از خیال ملک و ملک تاج باج
عاشقی بر بام وصلش چون همی یابد مقام — شد نصیبش گوئیا بر چرخ معراج و ماج

عاجزا از سودای عشق یار خواهد وصل یار
زانکه نبود غیر وصلش درد سودا را علاج

دوش دیدم بدست یار قدح — گر مرا داد آن نگار قدح
تا قیامت کسی نمی خیزد — هر که شد مست از خمار قدح
سیر گلزار هم بهار خوش است — لیک خوشتر بود بهار قدح
ساقیا جرعهٔ بکامم ریز — از عنایت ز خوشگوار قدح

عاجزا باش خوش مشو غمگین تو
زود نوشی ز غمگسار قدح

دوش دلدار من بوجه ملیح — نمک انداخته بجسم جریح

Scanned with CamScanner

نبود عار یار گر نه نواخت / زانکه پیش شهان گداست قبیح
عقدهٔ عشق آن خیالی طبع / حل نسازد مطول و تلویح
سود نکند هدایهٔ حکمت / زانکه در وی ضلالت است صریح
در شفای ابو علی سینا / سر بسر مرض دل بود تشریح
باده نوشیدن از کف ساقی / به ز شغل مصلا و تسبیح
شکر صد که ماه عید رسید / ترک کردم ز روزه و تراویح
جامکی از شراب ناب بیار / زنده ام کن بلطف همچو مسیح

کن نظر سوی عاجز مسکین
دست و پا میزند مثال ذبیح

دلم گم گشت اندر کوی آنشوخ / ازان حیرانم اندر روی آنشوخ
رهائی یافتم هر گه گشتم / اسیر حلقهٔ گیسوی آنشوخ
بسرو قامتش مانند قمری / سرایم نغمهٔ کوکوی آنشوخ
کنم از سوز دل غلغل چو بلبل / بدان گل عارض نیکوی آنشوخ
شراب عشق را نوشیده ام من / بیاد نرگس جادوی آنشوخ

نماز عشق عاجز میگذارد
بمحراب خم ابروی آنشوخ

دلم رسوای آن گلروی فرخ / که می آید از و خوشبوی فرخ
باین و آن نباشد میل جانم / که باشد میل جانم روی فرخ
شدم آزاد از هر قید غمها / چه پیوستم بدان گیسوی فرخ
بمحشر قاتل از من چون بپرسند / نشان سازم بدان پرتوی فرخ
ببستان سرو همچون بید لرزان / بیاد قامت دلجوی فرخ

نسیم مشک تاتار از ندامت — دمید الصاف از هندوی فرخ

شراب بیخودی عاجز بنوشید
زجام نرگس جادوی فرخ

یارم ز سراپرده به بازار بر آمد — فریاد و فغان از در و دیوار برآمد
از نرگس جادوش همه واله و حیران — شور و شغب از خانهٔ خمار برآمد
چون گشت تماشای رخ عالم آرایش — از پیر و جوان آه به یکبار بر آمد
از بهر عبادت که بهر گوشه نشینی — محراب خم ابروی آن یار برآمد
زاهد ز پی معجزهٔ لعل شکرخا — تسبیح رها کرد و بزنار بر آمد
صد لیلی آفاق بعشقش شده مجنون — پابنده در آن طرهٔ طرار برآمد

عاجز چو نظر کرد بدین حسن و جمالش
بیخود شده و عاشق سرشار برآمد

گل عذار من اگر سوی گلستان بگذرد — گل ز خجلت گم شود بلبل ز بستان بگذرد
جلوهٔ مهر رخش زیر سحاب زلف او — هر که می بیند ز زنبار کفر آسمان بگذرد
گر خضر از لعل شیرینش بنوشد جرعه — بیگمان از وی خیال آب حیوان بگذرد
سبز خط بر عارض گلگون آن حور سرشت — هر که بیند از دلش یاد گلستان بگذرد

عاجزا اندر جستجوی وصل آن لیلی زمان
همچون مجنون از جنون راه بیابان بگذرد

جانم بغیر جانان به کسی نظر ندارد — بجز از خیال رویش میل دگر ندارد
جور و جفای جانان احسان همی شمارم — زیرا که هیچ احسان به از این قدر ندارد
داغ جگر که دارم اندر فراق جانان — آنگونه لاله داغی اندر جگر ندارد
نی خانه چون زلیخا کردم براه وصلش — چکنم که یوسف من بر همه گذر ندارد

صد مرده زنده سازد آن لعل شکر افشان   باد دم مسیحا زین سان اثر ندارد

عاجز بجز وصالش چیزی دگر نطلبد
والله که در دو عالم هوسی دگر ندارد

دلم را پرتو حسنت ضیا داد   خراب آباد جانم ساخت آباد
شده چشمم به دیدار تو روشن   بحمد الله که تا بادا چنین باد
همه عمرم شده اندر هدایت   مگر مادر مرا از بهر این زاد
به دیدار تو ام خورسند و شادان   بنا شد جان من جز روی تو شاد
چو استاد ازل بسرشت جانم   ز مهر روی تو بنهاد بنیاد
به حقیقت گشته ام از خویش بیخویش   نماندم جز رخت چیزی دگر یاد

چو عاجز یافت باز لطف تو پیوند
ز قید جمله غمها گشت آزاد

لبم از تابش روی تو فریاد   به پیش قامتت ای سرو آزاد
چه افسون خواندی از چشم فسونساز   که صد خروار عقلم داد برباد
چه شور انداختی از لعل شیرین   که صد شیرین لبان کشتند فرهاد
بده ساقی می باقی که تا من   دل غمدیده خود را کنم شاد
بجز نامت نمانده هیچ یادم   چو ز استاد ازل این گشت ارشاد

دل عاجز ز هجرت گشت ویران
وصالت ده که ویران گردد آباد

روز هجرم گشت شب آمد براهی نرسید   سال عمرم گشت آخر لیک ماهی برسید
جان من افتاد همچون یوسف اندر چاه غم   کاروان ما کسی نی کز بجاهی برسید
ملک کشته خراب از لشکر اندوه غم   بهر امداد عزیزان پادشاهی نرسید

Scanned with CamScanner

هجر یار تا حصار صبر و آرامم شکست | وای از وصل نگار ما پناهی نرسید
دل درون سینه ام از درد او بیمار گشت | از برای پرسش بیمار گاهی نرسید
آه جانکاهم ز دردش شد برون از آسمان | آه آهی از شه خوبان نگاهی نرسید

عاجزا گر یار نکند لطف بر تو عار نیست
زانکه شاه نگاران بر داد خواهی نرسید

تا درین کالبدم روح روان خواهد بود | مرغ جانم بسوی پیر مغان خواهد بود
حلقهٔ عنبر گیسش گشت بگوشم ز ازل | همچنان تا بابد حلقهٔ آن خواهد بود
هر سحر شام بامید وصال گل رخ | همچو بلبل دل من نوحه زنان خواهد بود
گر مدد کار نشو گردش ایام بمن | دست در دامن آن جان جهان خواهد بود
آخر از مهر و وفا پرده ز رو بکشا | تا بکی چشم براهت نگران خواهد بود
هر که سودائی ز بازار محبت گردد | فارغ از فکر و غم سود و زیان خواهد بود

عاجز از جور صنم ناله و فریاد مکن
بو که دلدار کهی میل کنان خواهد بود

زهی کمال لطافت که یار من دارد | ثنای نور جمال خدا به تن دارد
هزار عاقل مجنون شده ز تاب رخش | هزار لیلی در زلف پر شکن دارد
چه طرح شور بر انداخت لعل شیرینش | که صد چو خسرو و شیرین کوهکن دارد
نمن یکی بگل عارضش غزل خوانم | که بس عنادل پر شور در چمن دارد
هر آنکه کرد تماشای نار گلزارش | چو گل بعشق دو صد چاک پیرهن دارد
گرفت نافهٔ چین مشک دام از زلفش | که رشک آهوی پر مشک در ختن دارد

ز حال عاجز مسکین کهی نمی پرسد
که کیست بر در ما اینچنین حزن دارد

هرکس که بعشق مبتلا شد — با ناله و آه آشنا شد

چون درد ز جام درد نوشید — از نام و نشان خود جدا شد

در کثرت می نمود وحدت — فارغ از قید ماسوا شد

در منزل عشق هر که جان داد — اکبر ز شهید کربلا شد

عاجز ز جهات گشت فارغ
چون واقف سرّ انّما شد

چو آن بی چون در بیچون جلوه گر شد — ز بیچونیش گوناگون صور شد

گهی متجلی اندر عرش و کرسی — گهی بر طلعت شمس و قمر شد

گهی ساجد شده ازز ملائک — گهی مسجود در شکل بشر شد

گهی در صورت اعیان عیان شد — گهی آئینه اهل بصر شد

یقین دانم که جزوی نیست موجود — اگرچه باطن وز ناظر شد

چو بیخود گشت عاجز در هوالیش
ازان از جمله عالم بیخبر شد

نگارم از رخت چون پرده واکرد — جهان را از جمالت پر ضیا کرد

چو زلف عنبرینش طره بگشاد — مشام عاشقان را مشکسا کرد

قد بالای آن چالاک رفتار — بیک جولان قیامت را بپا کرد

شدم بیمار زان چشم فسونساز — ولی لعل لبش ما را دوا کرد

شدم بیگانه از هر آشنائی — چو آن جان جهانم آشنا کرد

غلام درگه پیر مغانم — ز بند خویشتن ما را رها کرد

بشارت داد ما را هاتف امشب
که عاجز توبه از ورع ریا کرد

Scanned with CamScanner

یارم گهی نهان شود و گه عیان شود ‏ ‏ ‏ در حیرتم که گاه چنین گه چنان شود

گاهی بوصف بیدل عاشق شود بخویش ‏ ‏ ‏ گاهی بطرز دلبر خود دلستان شود

گاهی بمسجد آید و واعظ شود بخلق ‏ ‏ ‏ گه در درون میکده پیر مغان شود

خود گرچه مطلق است ز نام و نشان بگر ‏ ‏ ‏ بهر ظهور با همه نام و نشان شود

حقا که واحد است نباشد شریک او ‏ ‏ ‏ وین طرفه تر که عین همه جسم جهان شود

گه جلوه‌گر بگل شود و گه بعندلیب ‏ ‏ ‏ گه در ظهور گلبن و گه گلستان شود

گاهی به تیغ خشم ببرد سر رقیب ‏ ‏ ‏ بر عاجز غریب گهی مهربان شود

شراب بیخودی در جام کردند ‏ ‏ ‏ بغذای عاشقان آتش نام کردند

لب شیرین چو شیرین مینمودند ‏ ‏ ‏ دل فرهاد خون آشام کردند

چو روی و زلف یارم جلوه‌گر شد ‏ ‏ ‏ لقبهای صبح و شام کردند

فراق وصل آن یارم چو دیدند ‏ ‏ ‏ نشان کفر و هم اسلام کردند

چو مشاطه ازل رویش بیاراست ‏ ‏ ‏ بدیدارش جهان آرام کردند

گره از زلف شکینش گشادند ‏ ‏ ‏ دل دیوانه‌ام در دام کردند

بلقمه‌ها ندارد میل عاجز ‏ ‏ ‏ که عشقش در ازل انعام کردند

اگر یک پرتو نوری ز رویت بر بلا افتد ‏ ‏ ‏ فغان و شور رستاخیز اندر شهرها افتد

ز هر زنجیره آب روان پیدا شود خورشید ‏ ‏ ‏ شبی عکسی اگر از روی تو بر روی ما افتد

گره از ناز چون بندی بهم تار سر مویت ‏ ‏ ‏ هزاران مرغ دل از عشق اندر پیچها افتد

اگر از لعل شیرین یکسخن بیرون همی سازی ‏ ‏ ‏ هزاران جان شیرین در میان کوهها افتد

توئی آن شمع رخساری که هر جا رخ بر افروزی ‏ ‏ ‏ چو پروانه شرار آتش اندر جانها افتد

فغان وشوری ببینی ودامن بکشی از من | نمیدانم که مهر خاطرت بر هر کجا افتد

بباشد لوالعجب گر جان عاجز میرود بیرون
اگر یک پر تو نوری ز رویت بر ملا افتد

دلبرم صاحب نازست چه میباید کرد | فارغ از اهل نیازست چه میباید کرد
دوستان زانکه بلطف به نوازد افسوس | یار اغیار نوازست چه میباید کرد
دوستداران جهان مهربانان ورزند | دوست من دوست گدازست چه میباید کرد
از غمش گریم واو خندد بر گریهٔ من | طرفه تر شعبده بازست چه میباید کرد
مرغ جان من چون رندی رهای یابد | غمزه اش چنگل بازست چه میباید کرد
درد دلم بود که ظاهر نکنم راز ولی | اشک من غماز رازست چه میباید کرد
مدعی طعنه مزن از مدح زلف ورخش | باعث عمر درازست چه میباید کرد

عاجزا چون بحقیقت بتوانی ره برد
گر ترا میل مجازست چه میباید کرد

زهی سر تو بتاج فخر مفتخر شد | رخت ز نور جمال خدا منور شد
ز سحر نرگس حیران تو تحیرانم | که از نگاه تو ملک وملک مسخر شد
ندانم اینچه فسون ساختی ز لعل لبت | که از کلام تو مدهوش صد هنرور شد
نسیم زلف تو همراه شد بباد صبا | مشام عاشق از بوی آن معطر شد

بسوی عاجز مسکین ببین بلطف وکرم
که مدتیست که بیچارهٔ خاک در شد

عشقت نه قصه ایست که آن مختصر شود | دردت نه سر سریست که بیرون ز سر شود
مهر تو در درونم چون شیر شکر است | وین ممتنع که شیر جدا از شکر شود
منفک نمیشود ز وجودم محبتت | از تن اگر چه روح روانم بدر شود

Scanned with CamScanner

امشب میان زلف چو دیدم مه رخت — چون حلقهٔ سحاب که گرد قمر شود
چون سجده گاه این دل غمدیده ملکوی انگشت — کافر شود چو مائل جای دگر شود
از دور تو چه اشک فشانم بروز کار — شاید که گشت جملهٔ آفاق تر شود

عاجز ز سوز عشق تو آهی چو میکشد
دودش همه ز گنبد افلاک بر شود

دلم بر بود جانانی که حسن بیکران دارد — لبش چون برگ گل رخسار همچون ارغوان دارد
چه سان مرغ دلم پابد امان زان ترک تیرانداز — که از مژگان خدنگ تیر و ز ابرو کمان دارد
همه یاران همه یکرد و فا و مهر می ورزند — بحیرانم که دلدارم ز این دار و زنان دارد
در رو غم رنگ چون بگرفت از پر رنگی خامان — چه شد گر چون حنا رنگم دگرگون و خزان دارد
نه تنها زان لب شیرین شده شوری بجانم من — که از ماه تا سمک جمله جهان شور و فغان دارد

صبا با آن شه خوبان ز حال زار من برخوان
که از هجر تو این عاجز بدل بار گران دارد

دارم ای جان جهان ناله و افغانی چند — چشم من ریزد از سوز تو مرجانی چند
نیست تنها برخت واله و حیران چشمم — زانکه هر سو بتو شد دیدهٔ حیرانی چند
اثر زلف پریشان چو پریشانم کرد — همه آفاق شده پر ز پریشانی چند
مدتی شد که بکویتو گدائی بکنم — زانکه شاهان جهانند گدایانی چند
عشوه و ناز و ادا غمزه و طرز دلکش — بهر قتلم چه عجب کرده سامانی چند
شعلهٔ آتش عشق تو بجانم چو فتاد — تا اثر پا شده از سوز تو نیرانی چند

گر نقاب از رخ خود دور کنی از سر لطف
مشکل عاجز میگردد آسانی چند

دلم بگو چه دلدار همنشین باشد — غمم اگر چه بدین کلبهٔ حزین باشد

همیشه مرغ دلم سوی او کند پرواز
اگر بگوشه تن خلوت گزین باشد
اگرچه ظاهر شغلم بود بسوی مجاز
ولی بسوی حقیقت دلم قرین باشد
هزار شکر گنان را برون ز دل کردم
همیشه میل دلم جانب یقین باشد

زبند نفس چون آزاد گشتی ای عاجز
ز آفرین جهان بر تو آفرین باشد

هزار شکر که دلدار من بمن برسید
زراه لطف بدین کلبه حزین برسید
بهجت بلبل بیدل ترنم پرداز
مثال تازه گل اندرین چمن برسید
بجستجویش چون گرد باد گردیدم
ولی به بنده نوازی در این وطن برسید
رسید بر لب جانم ز درد دوری او
بکر لطف و کرم همچو جان بتن برسید
بصد زبان نتوانم ادای شکرش
که بهر پرسش بنده ذوالمنن برسید
باه و ناله چو یعقوب مانده‌ام شب و روز
زسوی یوسف جان بوی پیرهن برسید

مشام عاجز مسکین ز درد و حزن بود
برای فرحت او نافه ختن برسید

صبا ز کوچه جانان نسیم جان آورد
پیام از سر خوبان مهربان آورد
تمام شب ز غم هجر آن فغان کردم
بصبح مژده باین زار ناتوان آورد
چو عندلیب شدم نغمه سنج از سر شوق
ز مقدم گل خبری ز گلستان آورد
مقام خود ز جنون دشت ساختم چو قیس
بشارتی بمن از لیلی زمان آورد
چو کوهکن شده‌ام در بلای کوه حزن
دوای من ز لب شیرین زبان آورد
نمیرسد بحضورش پیام و پیک کسی
پیام یار نهان را بمن نهان آورد

ز عزم عاجز از شعر شهرت است جهان
ز جوش طبع چنین شعر دلستان آورد

بی تو هر لحظه و هر دم به فغان میگذرد — حال من گاه چنین گاه چنان میگذرد

کیست محرم که بوی شرح کنم حالت خویش — آنچه از درد فراق تو بجان میگذرد

نبض من دید طبیبی ز علاجم برخواست — گفت کین مرض بخفیست و نهان میگذرد

ای طبیب دل من گاه بپرس از ره لطف — که ترا حال ازین درد چه سان میگذرد

گر بدین عاجزی از درد تو آهی نکشم
عجبی نیست که از دور جهان میگذرد

ز خلوتخانه خاص الجانان بر آمد — گهی ظاهر گهی پنهان بر آمد

چو خواهان شد ظهور خویشتن را — عیان در طلعت اعیان بر آمد

جهان چون تاب دیدارش نمیداشت — از آن در صورت امکان بر آمد

ملایک هر یک سجودش نمودند — چو شکل حضرت انسان بر آمد

گهی گردید بشکل لاله و گل — گهی چون بلبل دستان بر آمد

پی دل بردن هر عاشق زار — بعالم چون مه تابان بر آمد

چو عاجز دید حسن خویشتن را
بعشقش واله و حیران بر آمد

فغان محمل نشین من ز حال من نمیداند — که می بیند مرا در گریه و محمل همی راند

خوشا امروز گر محمل ز اشتر خود فرود آید — ز آب چشم می ترسم که در گل اشترش ماند

وهم جاروب از مژگان مکانش را بدین خواهش — که تا آن ساربان اشتر بجای صاف بنشاند

بآب دیده خود میکنم نمناک جایش را — که تا گاهی شتر باهم نشستر آنجا نغلطاند

بهمراه سگان دنبال او باری دوان گشتم — کنم لبیک هر او را اگر سگ را همیخواند

فتادم بر درش چون سگ ندارم طاقت دوری — اگر در پیش خود خواند و اگر از خویش میراند

زمام اختیار جان عاجز شد بدست او

اگر خواهد مرا بد بد چو خواهد خویش بستاند

کسیکه روی ترا دید مبتلای تو شد — هرآنکه بوی تو بشنید در هوای تو شد
کسیکه یافت وصالت ز دولت ازلی — ز خانمان شده بیگانه آشنای تو شد
هرآنکه چهرهٔ گلگون تو نظاره نمود — مثال بلبل هر لحظه در دعای تو شد
بروز حشر کجا طالب جنان باشد — کسیکه از ازل آن طالب لقای تو شد
ز قید جمله غمها همی شود آزاد — کسی که بستهٔ گیسوی مشکسای تو شد
تویی بکشور خوبی شهنشه دوران — هزار شاه جهان بر درت گدای تو شد

بحال عاجز مسکین نظر ز بهر خدا
که مدتیست که آن بر در سرای تو شد

آید حدیث لعل لبت بر زبان لذیذ — ناید نبات و قند بکام چنان لذیذ
چون در خیال آرم قیل و مقال تو — حقا که جسم و جان شود و بهاران لذیذ
گردد ز ذوق لعل لبت کام من شکر — باشد ز وصف حسن و جمالت بیان لذیذ
حلوا ز دست غیر چو زهر است بیگمان — زهر آیدم ز دست تو الحق چنان لذیذ
مایل نمیشود بتماشای بوستان — چون کوی تو مراست به از بوستان لذیذ
چون از ره حقیقت جان جهان تویی — هست از ظهور حسن و جمالت جهان لذیذ

عاجز شراب عشق چو نوشید از لبت
پیوسته آیدش بزبان ذکر آن لذیذ

کل یوم هو فی شان عیانست نگر — بل بهر لحظه و هر آن عیان است نگر
شیشه از بهر تماشای رخ شاهد غیب — صورت حضرت انسان عیانست نگر
پرتو شمع رخش انجم از وجوب — در سراپردهٔ امکان عیانست نگر
هست در علم قدیمش همه اعیان ثابت — نقش جمله اعیان عیان است نگر

حسن آن شاهد بهر رنگ عیان — چشم بگشا که به بستان عیانست نگر
طرفه رمزیست که آن شاهد بی نام و نشان — در همه جسم و دل و جان عیانست نگر
مه و خورشید باین نور جلال و چه جمال — همه این مظهر جانان عیانست نگر
دمبدم جلوه نماید بصفات دیگر — کن نگر گفت نگر کان عیانست نگر

عاجزا سیر جهان کن چو جنان مطلبی
که درو تازه گلستان عیانست نگر

یار ما در هر زمان آید بعنوان دگر — جلوه ساز د کل یوم هو فی شان دگر
از برای غارت جان و دل پیر و جوان — مینماید خویش را در شکل جانان دگر
بهر آشوب دل هر بلبل بیخانمان — حسن خود آراید اندر تازه بستان دگر
بهر لب تشنگان خود از چشمه لعل لب — میدهد ساقی می باقی به پیمان دگر
هر که جانبازی کند در راه آن جان جهان — میرسد از غیب او را هر زمان جان دگر
از علاج درد جانان کی شود محرم طبیب — زانکه بهر درد جانان نیست درمان دگر

از سرو قامتش صد قمری کوکو کنان
زانکه چون عاجز نباشد غزلخوان دگر

یار ما هر دم نماید جلوه و ناز دگر — زان سبب مرغ دلم آید بپرواز دگر
گرچه عیسی مرده ها را زنده ها میساختی — لیک آن لعل لبش میسازد اعجاز دگر
تا بکی سازم نهان اسرار جانان را کنون — هر نفس آید برون از دیده غماز دگر
ابتدا و انتهائی عاشقان جز عشق نیست — زانکه آنها را بود انجام و آغاز دگر

عاجزا اندر رشته جانان هر زمان قانون صفت
آرد از هر تار رگ آهنگ آواز دگر

سحر ز بلبل بیدل شنیدم این گفتار — که قطع شد غم هجران رسید باغ و بهار

بیاد آن لب میگون قدح بده ساقی / ترانه ساز مغنی بشوق آن دلدار
طرب سرای محبت غزل چو کرد آغاز / برقص مست شده همچو من بسا هشیار
دل از کرشمهٔ ساقی و غمزهٔ مطرب / شده فریفته کز وی نمانده صبر و قرار
پس از کرشمهٔ مجلس بطور جانانه / بگفت پیر مغانم بوعظ چند اشعار
هر آنکسی که ندارد گذر به محفل عشق / کشید بار کتبهای علم چند اشعار
هر آنکه حسن و جمالش ندید محروم است / درین جهان و دران هم ز لذت دیدار
اگر تو پنبهٔ غفلت ز گوش خود بکشی / نوای سرمدیت آید از هر در و دیوار
اگر بچشم بصیرت نظر کنی بینی / جمال یار ز پیش و پس و یمین و یسار

ز کار بار جهان بر کنار شو عاجز
رجا که یار بگیرد گهی ترا بکنار

شد موسم بهار جهان شد پر از نگار / دامان کوه رنگ زری شد ز لاله زار
نسرین و نسترن بچمن جلوه زن شده / با سرو شد حمائل از پنجهٔ چنار
گلگشت تکیه زن به بساط زمردی / بلبل بعشق او شده مفتون و دلفگار
صحرا ز سبزه زار چو گلزار شد عیان / شمشاد شاد گشت بهر چشمهای سار
سوسن بصد زبان شده ساکت ز حجر او / نرگس بدیدنش شده حیران و پر خمار
آمد بهار لیک نیامد نگار من / بی او گل بهار به بینم چو نوک خار
صد عرضهٔ فراق نوشتم بسوی دوست / افسوس یار که نپرسید حال زار
باد صبا نوید بده از وصال او / ساقی بیار جام می لعل خوشگوار

عاجز مثال از ستم یار غم مخور
شاید که لطف نوازد ترا نگار

وی خرامان بر سر بالینم آمد آن نگار / از نگاه مست او دیوانه شد صد هوشیار

چون نقاب زلف مشکین از رخ خود گشود — صد هزاران همچو من از دیدنش شد بیقرار
دولت دین و دل و جان از سرش سازم فدا — گر مرا یک ساعتی دلدار سازد در کنار
ناید اندر چشم من خوش سیر گلزار جنان — بس بود ما را تماشای رخ آن گلعذار

عاجز مسکین چو از لعل لبش شد بهره‌مند
زان سبب از لذتش او در شعر آبدار

ای صبا نکهتی از جانب دلدار بیار — خبر مقدم آن یار وفادار بیار
بهر تسکین دل زار پریشان مرا — مو بمو قصهٔ آن طره طرار بیار
همچو نرگس شده‌ام در ره وصلش حیران — از ره لطف و کرم نامهٔ آن یار بیار
بلبل آسا شده‌ام نغمه‌سرا از سر شوق — مژده تازه بهار گل رخسار بیار
کام جانم ز فراق صنمم تلخ شده — نسخه از لب لعل بت عیار بیار
همچو یعقوب شدم در غم آن یوسف جان — ببر اندوه غم و پیرهن یار بیار

هر سحر عاجز چون مرغ سحر نغمه‌کنان
ایصبا نکهتی از جانب دلدار بیار

باغ و بهار خوش نه نماید بغیر یار — دلدادهٔ نگار نخواهد بجز نگار
زنجیر گو مباش بدیوانه صنم — چون شد اسیر کاکل مشکین تابدار
در عاشقی ملاحظه قوت و حیات نیست — یکبار رحمله میرود عشاق بار بار
عاشق چو مست گشت از آن بادهٔ الست — روز حشر چو خیزد خیزد پر از خمار
عاشق ز سوز سینه چو آهی همی کشید — صد شعله‌ها در افتد در صحن روزگار
داروی درد یار بجز وصل یار نیست — حیران از این علاج طبیبان صد هزار

دلبر بیا که این دل و جانم فدای تو
دلداریم بکن دل عاجز نگاهدار

ایکه غم داری و غمخواری هنوز — دل ز من بردی و دلداری هنوز

در متاع حسن گشتی جلوه گر — هم بر جنت خود خریداری هنوز

در لباس ما و من گشتی عیان — وین عجب از ما و من عاری هنوز

ملک دل را در تسلط کرده‌ئی — همچنان قصد دل آزاری هنوز

در حریم سینه‌ام جا ساختی — هم بعزم سینه افگاری هنوز

ریختی خون غریب بی کنه — حیرتی دارم که دین داری هنوز

صد هزاران از نگاهت مست شد — طرفه تر مستی و هشیاری هنوز

بی نیازی تا بکی ای نازنین — زاریم بینی و بیزاری هنوز

همچو عاجز اشک بار از تو هزار
بالب خندان شکرباری هنوز

هرگه که میخرامد آن نازنین بناز — باشد مرا ز نازش هر لحظه صد نیاز

هر جا که رخ فروزد شمع جمال او — پروانه وار سوزم خود را بسوز و ساز

کردم طواف کعبهٔ کویش بصدق دل — رفت از سرم بشوق سبیل ره حجاز

باشد روان بآب دو چشمم طهارتم — جایز بود بطاق دو ابروی آن نماز

شیرین شود ز لعل لبش کام جان ما — باشد ز وصف زلفش عمرم بسا دراز

عشقش نه قصه ایست که آرم بقید کلک — چون شرح مینمایم این داستان راز

بشکست عهد توبه و زهد و صلاح را
عاجز غریب چون در میخانه دید باز

بحمد الله که آن جانان عاجز — شد از راه کرم مهمان عاجز

بدین حسن و بدین ناز و ادایش — تصدق مینماید جان عاجز

زخوشبوی بهار وصل جانان — تر و تازه شده بستان عاجز

Scanned with CamScanner

نباشد جز وصال آن دلارام ... دوای درد بی درمان عاجز

رموز عشق را از من چه پرسی
بجو از نسخهٔ دیوان عاجز

بحمد الله آن دلارام امروز ... بکام عاشقان شد چهره افروز
قرار و صبر از من برد یکبار ... عطا فرمود آه گریه و سوز
نثارش میکنم جان و دل خویش ... اگر یک لحظه گردد عشرت اندوز
غلط شد آنکه دل دارد بدل راه ... دلم پر سوز او در شغل نوروز

فرستم ارمغان اشعار عاجز
بخدمت ناظم نواب فیروز

محرم اسرار جانان کی بود هر بو الهوس ... پاک جز عاجز نباشد محرم او هیچکس
عاشق جانباز چون بنده سلطان عشق ... باک نبود مرورا از شحنه و میر و عسس
رهروان عشق او هر لحظه محمل بسته اند ... زانکه بشنیدند قوموا الاتنا لوا از جرس
مرغ جان عاشقان اندر هوای وصل او ... پیشو و طیران نه چون زاهد بماند در قفس
خوانده از درس ازل عشاق لفظ اینما ... زان سبب فارغ شدند از زیر و بالا پیش و پس
عشقبازی جانگدازی نیست کاری هر کدام ... گوی عشقش کی تواند زد بچوگان هوس
پر شکر عاشق چو طوطی مینماید کام خویش ... دست بر سر میزند زاهد ز حسرت چون مگس
جان و دل هم جسم و تن سازم فدای یار خویش ... سرفرازم مینماید از وصالت یک نفس

طالب دیدار دلدار است عاجز بینوا
نیست در هر دو جهان جز وصل او در ملتمس

دوش خوردم ساغری از دست پیر میفروش ... رخت بر بست از دل مستانه صبر و عقل و هوش
چونکه پا انداختم در کوی آن از صدق دل ... گشته ام از خانمان خویشتن خانه بدوش

از دل و جان خدمتش بر خویش لازم کرده‌ام — زانکه پیش خاک پایش بنهاده‌ام حلقه بگوش
میدهم تسکین دلم را لیک آید هر نفس — از درون من ندای میخریدش یا میخرد دوش
ملتم عشقست با تقوی ندارم احتیاج — باز هم شد جانگدازی مشترم شد سوز و جوش
محتسب بشکسته‌ام پیمان تقوا و ورع — زانکه من از دست آن ساقی ستادم پیمانه نوش

عاجزا تا کی شوی سرگرم اندر قیل و قال
تا توانی خاموشی بپذیر و را اسرار گوش

در آمد ناگهان ترک قباپوش — نگار مهوش و سیمین بناگوش
قرار و صبر از من برد یکبار — بروی فرخ و نازک بر و دوش
چه نورست این که میتابد ز رویش — ز دیدارش شدم از خویشتن بیهوش
ز جوش عشق او هر لحظه چشمم — چو دریا آورد از گریه صد جوش
شوم آسوده خاطر چون قبایش — اگر سازد مرا با خود هم آغوش
اگرچه خاک خواهم گشت لاکن — نباشد عشقش از جانم فراموش

چو عاجز گشته‌ام از شرح حسنش
وز آن پس گشته زین قصه فراموش

شاها ز لطف ساز نظر بر گدای خویش — بیگانه تا بکی شوی از آشنای خویش
عمریست تا بخاک درت معتکف شدم — گاهی نخوانده‌ای ز کرم در سرای خویش
از مهار تا بحد شده‌ام مبتلای تو — هرگز کرم نکرده‌ای بر مبتلای خویش
اندر فراق تو شده‌ام زار بینوا — لیکن نیامدی بسر بینوای خویش

تا کی جفا و جور بعاجز همی کنی
آخر بترس ای بت شوخ از خدای خویش

شیوه‌ام شور و فغان گشته ز درد یار خویش — عالم اندر کار من حیران و من در کار خویش

Scanned with CamScanner

هر کسی با یار خود در عیش و عشرت مشتغل — بینوا افتاده در کنج دیوار خویش
در شریعت پرسش بیمار دارد بس اجر — طرفه تر یارم نمی پرسد که از بیمار خویش
هر چه بر من از رقیبان مکرر جور و جفا — بینم از صدق و صفا از قامت دلدار خویش

قتل گر سازد مرا از تیغ ابرو باک نیست
زانکه این عاجز نمی ترسد ازین آزار خویش

شهید خنجر ابروی تو چه عام چه خاص — اسیر حلقهٔ گیسوی تو چه عام چه خاص
ترا ز ساز محبت بلحن داودی — چو عندلیب بگل روی تو چه عام چه خاص
بطوق عشق تو صدها چو قمری رقاص — بگرد قامت دلجوی تو چه عام چه خاص
ز من یکی شده ام خاک بر سر کویت — بگشت خاک سر کوی تو چه عام چه خاص
شراب خوار ز لعل لبش هزاران شمار — خراب نرگس جادوی تو چه عام چه خاص
اگر چه نکهت گلها خمار می آرد — ولیک مست ز خوشبوی تو چه عام چه خاص

ز طبع عاجز ستار طوطی شکر افشان
که شد بنظم غزل گوی تو چه عام چه خاص

دلا در عاشقی مرداز کن رقص — بکوی یار خود دیوانه کن رقص
لباس ننگ را از بر بدر کن — چو رندان بر در میخانه کن رقص
هر آنجا شمع حسنش رخ فروزد — بشوق وصل چون پروانه کن رقص
چو گلزار عذارش جلوه سازد — بسان بلبل مستانه کن رقص
اگر خواهی ز وصلش خانه معمور — هما آسا بهر ویرانه کن رقص
اگر جویی نشان عافیت را — به بزم آشنا بیگانه کن رقص

بجمع دانه ها عاجز مکن حرص
برای گوهر یک دانه کن رقص

بیا که چشم سیاهم بجز تو گشت بیاض
بجال غمزه کان تا بکی کنی اغماض

بجز تو شهد و شکر هم نبات و مصری و قند
همی درآید در کامم چو آن حماض

دلم ز آتش عشقت همی طپد شب و روز
بکی ملطف نه بینی بحال این امراض

اگر ملطف نوازی دگر بجز من نی
ز شور عشق بحیر حال از لوام مرتاض

گرفتم آنکه نباشد ترا غرض با من
ولی ببشق تو هستم مقابل اعراض

مریض عشق توام وصل تست دارو همین
طبیب را چه خبر از علاج این امراض

ز تیغ ابروی تو یافتم چو جوهر عشق
چگونه بحث کنم از جدا هر دا عراض

بجان عاجز صد موج جواهر پیدا شد
چو بحر ذات تو از اسم و صفت شد فیاض

اگر چون دیده نویسم بسوی یار خط
مرغ دل پرواز سازد در هوا الیش همچو بط

شرح هجرش چون نوشتم چشم من گریه شد
نامه ام در سیل اشکم رفت چون کشتی نشط

ماه از حسن جمال یار من شرمنده اند
چون دمیده دید بر عارض او سبز خط

چون مصور کرد آهنگ شبیه یار من
نرگسش را دید از حسرت فتاد اندر غلط

او عید آمد همه کس میل دیدارش نمود
خبر هلال ابروی یارم نمی بینم فقط

گرچه معشوقان همی باشند در عالم بسی
لیک چون یارم نمی بینم کسی فرخ نمط

عاجزا از گفتگوی یار خود غمگین مشو
عار نبود گر ترا دلدار میگوید سقط

در ازل شد چون دل و جانم بجانان مختلط
گشته ام بیگانه چون باشم بخویشان مختلط

جلوهٔ مهر رخش بینم بچشم خود عیان
کی شود جان و دلم با ماه رویان مختلط

یافتم آزادگی از قید غمهای جهان
چون شدم در حلقه زلف پریشان مختلط

در بیابان سرم سودای عشقش خیمه زد
زین سبب باشم بآهوی بیابان مختلط

Scanned with CamScanner

چون مریض عشقم و وصلیست درمان مرا / چون ابو طیبتم بدرمان طبیبان مختلط

از جنون عشق گردم چاکهای پیرهن / نیستم مجنون صفت با جیب دامان مختلط

عاجزا مفتون شدم روی گلرخسار جدید

گی شدم چون بلبل بیدل به بستان مختلط

ز دیده بدبین مر ترا خدا حافظ / ز شور غصه و کین مر ترا خدا حافظ

نگاهبان تو حق زانکه شادی باش / ز فتنه‌های زمین مر ترا خدا حافظ

رخ تو چون مه تابان مدام فرخ باد / ز رشک حسن به تبیین مر ترا خدا حافظ

همیشه مونس و غمخوار بندهٔ خود باش / ز التفات لعین مر ترا خدا حافظ

مراد عاجز بشگفتگی طبع تو شد

بود ز طبع حزین مر ترا خدا حافظ

ای ز خورشید جمالت شمع را گشته شعاع / زان سبب پروانه‌ها را گرم شد ذوق سماع

هر کرا باشد سر سودای شمع روی تو / خواهد ادل گفت چون پروانه جان را الوداع

زاهدا منعم مکن از دیدن دیدار دوست / بی‌خبر هستی از معنی نداری اطلاع

در طریق عاشقی هرگز نگنجد ما و من / زانکه دو ضدین را یکجا نباشد اجتماع

گر وصال یار خواهی قطع نظر از غیر کن / کی شوی واصل بجانان گر نسازی انقطاع

در طریقت میشوی مقبول پیش مقبلان / گر بشرع مصطفی داری قدم در اتباع

عاجزا گر اتصال یار خواهی صلح کن

بگذر از پندار خود در شیوهٔ جنگ و نزاع

ایکه در یاد رخت هر شام سوزانم چو شمع / در هوای شعله گفتار تو گریانم چو شمع

خلق حیران میشود از دیدنم زیرا که من / گاه سوزان گاه گریان گاه خندانم چو شمع

در شب دیجور چون آهی کشم از سوز تو / خویش را از آتش خود بر فروزانم چو شمع

آتش عشق تو اندر جان من صد شعله زد / زان سبب سوزنده هر شب تا سحر جانم چو شمع
از وصالت سرفرازم کن شبی ای نازنین / تا منور از وصالت گردد ایوانم چو شمع
تا نه گردد عشق من از آب چشمم هر زبان / زانکه از درد فراقت اشکبارانم چو شمع
گر مرا یکساعتی دیدار بنمایی چو صبح / پیش خورشید جمالت جان برافشانم چو شمع
تا بکی سوزی مرا از آتش درد فراق / بین که جانم سوختم هم جیب دامانم چو شمع

عاجزم از درد عشقت لیک هر شب تا سحر
در خیال وصف حسنت لب بجنبانم چو شمع

خورشید جهانتاب رخت گشت چو طالع / ذرات جهان گشت ز انوار تو لامع
عکس رخ زیبای تو دیدیم هویدا / چون شیشه دل پاک شد از زنگ موانع
روی تو شده قبله و ابروی تو محراب / زانیم همه پیش رخت ساجد و راکع
از نور رخت جمله جهان گشت منور / بتخانه و هم مسجد و محراب و صوامع
سیمای تو شد مطلع انوار الهی / درکش نتوان یافتن از شرح مطالع
ظاهر شده گرچه بالاف مظاهر / لیکن نبود همچو تو شه مظهر جامع

بردار نقاب از رخ زیبای تو امروز
کز وعده فردا نشود عاجز قانع

ای سینه ام ز هجر تو شد داغ داغ داغ / گاهی ز لطف خویش ز دردم بده فراغ
زلفت بگرد کعبه رویت چه رهزن است / از صد دلاوری که بدارد بکف چراغ
دیدم چو خال بر رخ تو تکیه کرده ام خیال / اندر حرم بلال شده یا بباغ زاغ
چون خط سبز دیدم بر گلعذار تو / زان ترک کرده ام ز تماشای سیر باغ

هر لحظه می سراید اشعار پر خمار
عاجز چو نوش کرد از آن خم تو ایاغ

تا جلوه کرد حسن و جمال تو از کتف
برخاست در دو عالم صد شور و صد شغف

چون یافت از جبین تو نور یقین حق
ساجد شدند جمله ملایک ز هر طرف

از نیر جمال رخت جمله روشن اند
خورشید و ماه هم نجم و ذره هم خذف

از بحر بی کنار که بسیار موجهاست
از موج تست جمله جهان چون حباب و کف

از شوق ذوق نغمه سرایند جمله کس
بعضی بناله و بعضی بچنگ و دف

معبود جمله عالم و مقصود هم توئی
عارف هر آنکسی است که پرسد بدین شرف

فتاده دست عاجز بیچاره از جهان
چون دامنت بصدق و صفا ساخته بکف

زهی سر تو مزین بتاج عز و شرف
ز حسن تست بعالم هزار شور و شغف

چو در لباس ابو البشر جلوه فرمودی
شدند ساجد تو جمله ملایک زده صف

چه نسبت است بحسن تو حسن خوبان را
اگرچه هر شخص ارو جمله همچو خذف

بآرزوی متاع وصالت از سر شوق
کشیم نقد دل و جان خویشتن بکف

چه مدح حسن تو سازد زبان قاصر من
که از ثنای تو عاجز شدند اهل سلف

در هوای عشق آن جانان پریشانم چو زلف
واله و شیدا شده بر روی جانانم چو زلف

خویش را اندر تلاش یار خود گم کرده ام
بهر جست و جوی خود بر خویش پیچانم چو زلف

بزم معشوقان عالم روشن از شمع رخش
دود مان روی آن شمع شبستانم چو زلف

می نهادم آرزوی از تاب ولیش زانکه من
سنبل لب خشک آن چاه زنخدانم چو زلف

شاعران احسنت فرمایند بر اشعار من
زانکه من در مدح جانان عنبر افشانم چو زلف

عاجز احوال پریشانی خود در هر زمان
مو بمو در گوش جانان عرض کردانم چو زلف

چو غرق گشتم در بحر بیکران فراق — نماند بعد از این طاقت بیان فراق
دریغ عمر عزیزم بسر رسید نگار — کهی بلطف نیامد بسر زمان فراق
کنون که صبر و قرارم برفت از دستم — همیشه نغمه سرایم ز داستان فراق
چو رفت عیش و نشاطم بباد در غم او — شدم بناله و فریاد همعنان فراق
چو دید مرغ دلم را فلاک پریشان حال — ببست بال و پرم را بریسمان فراق
همیشه تا ابد آباد باد خانهٔ وصل — خراب باد بهر لحظه خانمان فراق

ز درد عشق بجز لحظهٔ عاجز مسکین
غذای خون جگر میخورد ز خوان فراق

تا شدم من بیچارهٔ فرمان عشق — سرفرازم ساخت آن سلطان عشق
چون شدم آواره و خانه بدوش — یافتم صد قدر در دیوان عشق
بیسر و سامانم از اسباب عیش — لیک بود مارا سر و سامان عشق
از برای گوهر وصل نگار — رفته ام در بحر بی پایان عشق
جان براه عشق جانان باختم — گشته ام اندر جهان جانان عشق
با ضیافتهای عالم کار نیست — زانکه هستم از ازل مهمان عشق
خوان مارا من باخوان داده ام — خون دل نوشیده ام از خوان عشق

همچو عاجز ترک کردم از ورع
تا شدم از حلقهٔ مستان عشق

حجاب هستیم هر که کرد شق — موج گشت هر جا وجه مطلق
دویی شد دور وحدت رو نما شد — فزهق الباطل آنجا رها الحق
همین عاشق دگر معشوق دیگر — که از یک مصدر اند آن هر دو مشتق
سبق چون از کتاب عشق خوانی — شود ظاهر بتو اسرار مغلق

بجز عاجز نداند سر عاجز
چه داند قدر دانا مرد احمق

ای آنکه تو گفت ایزد پاک — لولاک لما خلقت الافلاک
هنگام سواری براقت — ارواح پیغمبران بفتراک
قربت تو مقام قاب قوسین — معراج تو بهفت پایهٔ افلاک
بردار نقاب از رخ خویش — شد سینهٔ من ز هجر صد چاک
از نور جمال خود خدا را — ده جلوه بعاشقان غمناک

وصفت چه کند زبان عاجز
برتر شده‌ئی ز وهم و ادراک

ای شه ذوالعطا سلام علیک — ای مه پر ضیا سلام علیک
برفلک جمله ملک گویان — ای رسول خدا سلام علیک
گفت پیغمبران شب معراج — مرحبا سیدا سلام علیک
بلبلان بهشت از سر شوق — همه نغمه سرا سلام علیک
همه خاصان دهر همچو نجوم — انت بدر الدجی سلام علیک
هر دو عالم ز نور تو ظاهر — انت نور الهدی سلام علیک

سوی عاجز به بین بلطف و کرم
ای شه انبیا سلام علیک

در غم تو جان گداز چون نمک — هست شاهد حال از مه تا سمک
داروی درد مرا جز وصل تو — نیست اندر عرصهٔ ارض و فلک
ماه و خور از حسن تو شرمنده اند — چون نباشی آفت ملک و ملک
پیش خورشید جمالت شاهدان — چون سها گشتند پنهان یکیک

جا بتو عاجز نماید چشم خویش
از کرم بروی نشین پا چون مردمک

خیالی سازد این طبع مخیّل — ولی نرسد بدان زلف مطوّل
بسا پرواز زد شهباز فکرم — شد آخر در تسلسل او مسلسل
بلی خوش گفت هر آنکس که گفته — که ناقص کی کند وصف مکمّل
سراپا خوبی از سر تا بپایش — مخلّل کی کند اورا مخلّل
چو پیوندم بدان زلف از ازل شد — که گرداند مقدّر را مبدّل
نگاهش بنده سازد نرگسیهم — چو می بیند بدان چشم مکحّل

هر آن مشکل که عاجز را در افتاد
نگردد حل ز تلویح و مطوّل

ای لب لعل تو همچو سلسبیل — بهر لب تشنگان خود فرح سلسبیل
دانه های خال تو هم دام زلف — مرغ دام افتادگانرا خوش ذلیل
ناوک مژگان تو در هر طرف — صد هزاران همچو من دارد قتیل
آتش هجرت بجانم شعله زد — باغ گردان آتشم را چون خلیل
راه پر خوف است و منزل دورتر — پای من لنگ است و زادم بس قلیل
من نمیدارم مجال وصف تو — زانکه میداری جمالی بس جمیل

عاجز از فریاد و زاری تا بکی
خاموشی میبایدت از قال و قیل

ای ز حسن روی تو گشته مه تابان خجل — وز قد رعنای تو شد سرو در بستان خجل
از لب لعل تو هم از گوهر دندان تو — دُر بدریا منفعل شد لعل اندر کان خجل
از نگاهت مرده ها یابد حیات جاودان — باشد از اعجاز چشمت چشمهٔ حیوان خجل

آفت ملک و ملک شد حسن بی اندازِ تو / میشوند از دیدن دیدارت خوبان خجل

عاجسنه تا کی بوصف یار خود رانی سخن
زانکه چون تو شاعری صد شد بوصف آن خجل

تا دل بکمند زلف بستیم / پیوند ز این و آن گسستیم
پیمانهٔ عشق نوش کردیم / پیمان صلاح را شکستیم
ایمن شده ایم از بلاها / چون پهلوی یار خود نشستیم
زاهد نکنم ملامت عشق / معذور بدار چونکه مستیم
عمری به نشاط میگذاریم / چون مست زبادهٔ الستیم
شکر لیست که در هوای جانان / از نام و نشان خود برستیم

مسرور شدیم همچو عاجسنه
از حرص و هوا چو وارستیم

از دل و جان فدای دلداریم / واله و مبتلای دلداریم
نغمه سنجیم بر گل رویش / بلبل خوشنوای دلداریم
زاهدان مشتغل بصومعه اند / معتکف در سرای دلداریم
از دو عالم شدیم بیگانه / چونکه با آشنای دلداریم
نه نمائیم میل سلطانی / از ازل چون گدای دلداریم
نه بجوئیم قصهٔ حور جنان / طالب یک لقای دلداریم

دردمند اوئیم چون عاجسنه
منتظر از دوای دلداریم

بحسن آباد پنجاب ست یارم / اگر اندر عشق او بس بیقرارم
بود یارب کدامی لیلة القدر / که آید آن نگار اندر کنارم

بلطفی دیده پیری و جوانی — بجز وصلش نباشد انتظارم
اگر فرهاد و تیشه غم بدیدار — دم هنگام الفراق بر احوال زارم
درونم رنگ خون همچون حنا شد — چه شد گر سبزگون پیرهن ندارم
ز سوز عشق او منتظر گشتم — نمی‌ترسم اگر دار و ندارم

چو یارم خواند عاجز از سر لطف
لقب عاجز در جهان شد اشتهارم

چو من از خویشتن بیگانه گشتم — بروی یار خود دیوانه گشتم
بجانان نیز چون سپردم جان خود را — از این رو در جهان جانانه گشتم
برندی مست گشتارم رونق کاری — بکیفور منقش سرمدی مستانه گشتم
در بیم از ازل پیر مغان را — جدا از مسجد و بتخانه گشتم
چو شمع حسن یارم محفل آراست — ز راه صدق چون پروانه گشتم
ز من آموز رسم عشقبازی — که من واقف از این افسانه گشتم

اگرچه عاجزم در کار دنیا
ولی در عاشقی مردانه گشتم

شاهد حسن تو در کون و مکان می‌بینم — پرتو نور تو در جمله جهان می‌بینم
من چسان سر تماشای عذارت نکنم — چونکه رخسار ترا باغ جنان می‌بینم
در هوایت دل من تازه و تر میگردد — شکر الحمد ترا جان جهان می‌بینم
نیست در مذهب ما مسجد و بتخانه روا — زانکه انوار تو در حسن بتان می‌بینم
من بچشم دل خود غمزه جادوی ترا — غارت نقد دل پیر و جوان می‌بینم
از لب صد پرده ز من هر نفسی را پوشی — جلوه حسن تو در عین عیان می‌بینم

نیست یک عاجز بیچاره ز دستت نالان

بلکه درجمله جهان شور و فغان می‌بینم

جز گفتگوی یار نه در گوش میکنم
قیل و مقال خلق فراموش میکنم

ذکر حبیب کردم و در روزبان خوابگز
خود را ز ذکر دیگر خاموش میکنم

مستانه شراب از در بتخانه میخورم
من باده‌های لعل لبش نوش میکنم

هستم غلام حلقه بگوش نگار خویش
زان حلقه محبت در گوش میکنم

روز ازل که یار مرا کرد در کنار
اکنون چگونه غیر در آغوش میکنم

افسانها که پیش تو اظهار کرده‌ام
فی ماجرای امشب با دوش میکنم

ای جان ما ز تبسم بر حال عاجزم
بشنو که این خروش با صد جوش میکنم

من طالب جمال کمال تو گشته‌ام
در جستجوی ذوق وصال تو گشته‌ام

هر سو روان که گشته‌ام بهر تو گشته‌ام
هر جا که رفته‌ام بخیال تو گشته‌ام

جائیکه دیده‌ام گل و ریحان یاسمن
در یاد عارض و خط و خال تو گشته‌ام

چون ساختم نگاه بسرو سهی بباغ
در هوای تازه نهال تو گشته‌ام

از هر شکر لبی که شنیدم کلام خوش
من در خیال قیل و مقال تو گشته‌ام

بحثی که از مجالس علما شنیده‌ام
متفکر جواب و سوال تو گشته‌ام

عمرم همه اگرچه بدین عاجزی گذشت
در آرزوی حسن و جمال تو گشته‌ام ۸

همیشه طالب دیدار گشتم
بجان دلداده دلدار گشتم

هر آن وقتیکه نافه دایه به برید
بعشق آن صنم خونخوار گشتم

چو دیدم سبز خط بر گلعذارش
پری از دیدن گلزار گشتم

بسرو دلربایش همچو قمری
بطوق عشق او خوشبار گشتم

چو بلبل هر سحر از جذبهٔ عشق | ثنا پرداز گلرخسار گشتم
چو مجنونم بسودای وصالش | اسیر کاکل خمدار گشتم
فدایش کرده ام دین و دل و جان | چو محو اندر جمال یار گشتم
چو از من سر زند حرفی دگر گون | مشو مانع کزین لاچار گشتم

چو عاجز ایمنم از هر بد اندیش
چو دور از صحبت اغیار گشتم

نقاب از رخ واکن که بس پریشانم | چو شیشه بر رخ مه پارهٔ تو حیرانم
هزاران چو بلبل بیدل مراز گلرویت | که هر سحر بگلستان تو نغز خوانم
بترسم مدعی مانع خیال بتان | جمال چهرهٔ تو تا طبع است بر یانم
غلام حضرت عشقم ز روز میثاقی | نماز حاجت با کافر و مسلمانم
ز درس عشق گرفتم سبق چو شمس زحق | بحفظ گشته از آن هفت سبع قرآنم

بحال عاجز من رحم کن الهی یار دوست
که سینه ام شده بریان و دیده گریانم

چو از جام فنا مخمور گشتم | ز قید هستی خود دور گشتم
انا الحق دور کردم هر سحر شام | بدار سرمدی منصور گشتم
تجلی کرد چون انی انا الله | درین وادی دل پر نور گشتم
بهر آئینه بینم روی خود را | بآن دیدار خود مسرور گشتم
دل و جان داده ام جانان خود را | ز قید آب و گل مهجور گشتم

چو یارم خواند عاجز از سر ناز
بعاجز در جهان مشهور گشتم

چو نکته من بی خبر زمن شده ام | فارغ از مرگ و ز زیستن شده ام

۱

مسکنم وحدت است و در کثرت — بغریبی جلا وطن شده ام
در تمنای لعل شیرینش — همچو فرهاد کوه کن شده ام
در گلستان حسن گل رویش — همچو بلبل ترانه زن شده ام
اشکبار آمدم چو ابر بهار — تا ز گل بخشش هر چمن شده ام
عاشق عشق آمدم ز ازل — گرچه اکنون بقید تن شده ام
در ظهور آمدم ز عالم غیب — در لباس توئی و من شده ام
هرشمارم عشق و من مرید اویم — دور از غیر خویشتن شده ام

عاجزا جز ثنای آن دلدار
از همه قصه بی سخن شده ام

ایکه بیمار از آن نرگس بیمار توام — کشته ناوک آن غمزه خونخوار توام
حاجتی نیست مرا بندگی دیر و حرم — ساجد طاق خم ابروی خمدار توام
در تمنای متاع وصلت از سر شوق — نقد جان در کف خود کرده خریدار توام
بنده عشقم و ز بند جهان آزادم — زانکه وابسته آن طره طرار توام
روز محشر نبود میل دلم سوی جنان — چونکه از روز ازل طالب دیدار توام

گرچه عاجز شده ام در ره عشقت تنها
لله الحمد که من عاشق سرشار توام

ما جای خویش گوشه میخانه کرده ایم — رندیم و قوت ساغر پیمانه کرده ایم
روز ازل بیار چو گشتیم آشنا — خود را ز جمله عالم بیگانه کرده ایم
از حلقه سلاسل گیسوی تابدار — زنجیر بهر این دل دیوانه کرده ایم
هرگه که رخ فروزد شمع جمال او — خود را ز سوز عشق چو پروانه کرده ایم
از جاذبه محبت آن لیلی زمان — مجنون صفت مقام بویرانه کرده ایم

Scanned with CamScanner

دلداده نگاریم و ز اغیار فارغیم ‌‌ جان را تصدق سر جانانه کرده‌ایم

از بند دین و کفر چه آزاد گشته‌ایم
عاجز ببین چه جرأت مردانه کرده‌ایم

بیاد لعل تو شب و روز زار میگریم
بهار آمد هر کس بیار خویش بسبزه
بباغ میروند از بهر سیر لاله و گل
برای دیدن شمع جمال روی تو نزار
ز بلبل چو شمع ز سودای شهر گفتارت
یار زده بهوای شهسوار محبوبان

ز درد هجر تو ای غمگسار میگریم
بحیرتم که چو ابر بهار میگریم
بیاد روی تو ای گلعذار میگریم
ز سوز عشق تو پروانه وار میگریم
ز شام تا بسحر اشکبار میگریم
بره گذار تو من خاکسار میگریم

ببین بلطف و کرم سوی عاجز مسکین
که در فراق تو لیلی و زنهار میگریم

ما دل بتو دلبرا رسیدیم
جان در خم گیسوی تو بستیم
پیراهن زهدی فشردیم
در کوی تو چون گذر نمودیم
مستیم ز خویش گشته بیهوش
سیمرغ ز کوه قاف قرینیم

از قید وجود خود رهیدیم
پیوند ز این و آن بریدیم
چون عشق ترا بجان خریدیم
از صحبت غیر پا فشردیم
یک قطره چو از لبت چشیدیم
در اوج هوای تو پریدیم

چون عاجز بینوای مسکین
عزلت ز جهانیان گزیدیم

سالها آنچه تمنا بکنجها کردیم
متن دل که قضا و قدرش انشا کرد

دوش در آینه خویش تماشا کردم
شکر کز حاشیه مهر محشا کردیم

دیر

Scanned with CamScanner

بسبب سلب تجرد چو ندا نیب دیدیم ‌ ‌ ترک از مسجد و ندیر کلیسا کردیم

گشته ام فارغ آزاد ز بنای غمها ‌ ‌ چونکه پیوند بدان زلف چلیپا کردیم

عین دریا شده این موج و حبابم بیقین ‌ ‌ چون بچشم دل نظاره دریا کردیم

شده معلوم که این هستی ما موهوم است ‌ ‌ چونکه دیدار همان چهره زیبا کردیم

همچو عاجز شده ام فارغ از سود و زیان ‌ ‌ لفظ جمعیت دل چونکه مهیا کردیم

من که از درد فراق تو بجان آمده ام ‌ ‌ شهره شهرم بدنام جهان آمده ایم

بسملم کرد چو آن خنجر ابروی ترا ‌ ‌ زین سبب هر دم با شور و فغان آمده ایم

صرف شد زندگیم بر در تو همچو سگان ‌ ‌ لله الحمد که از خیل سگان آمده ایم

زاهدا پند مده رند خراباتی را ‌ ‌ زانکه می نوشم و ز باده کشان آمده ایم

محتسب گر به معزا من مست و خراب ‌ ‌ بت رها عشقیم و ز دیر مغان آمده ایم

گرچه عمرم شده آخر به نحافت بدنم ‌ ‌ بر در عشق توانا و جوان آمده ایم

گر از لطف ببین سوی من عاجز زار ‌ ‌ زانکه از در رحمت نالکنان آمده ایم

چون بسوی خویش می بینم بجز جانان نمی بینم ‌ ‌ بهر سو بنگرم جز آن شه خوبان نمی بینم

رموز و هو معلم را بچشم دل همی بینم ‌ ‌ که نور واحد [illegible] خلق بجز امکان نمی بینم

اگرچه صد هزاران مظهر حسنی است ز و ظاهر ‌ ‌ ولیکن جامه اسما بجز انسان نمی بینم

حریمش کعبه جانست و رویش قبله دلها ‌ ‌ از آن جز روی زیبایش بدین و آن نمی بینم

چو شور انگیخت در عالم جمالش زانکه در هر سو ‌ ‌ جهان از برق حسن چون شیشه جز حیران نمی بینم

چو دیدم روی آن گلرخ چه سان بینم بدین و آن ‌ ‌ بسوی لاله و گل سنبل ریحان نمی بینم

بجانان جان چو بخشیدم لباس یار پوشیدم ‌ ‌ چو عاجز هر چه می بینم بجز جانان نمی بینم

اگر رخت مهر است یا مهتاب یا نور جهان ‌ ‌ عارضت شمع شبستانست یا باغ جنان

حقه لعل لبت یاقوت یا تنگ شکر
یا بود سرچشمهٔ آب حیات جاودان

زلف مشکین ترا تعبیر سازم یا عبیر
یا بشاخ سنبل یا دام هر انس و جان

قامت رنگین نوخیز خوانم یا الف
یا مگر نخل سرفراز نیست یا سرو روان

مطلع انوار سبحانی شده پیشانیت
یا صباح فیض یا آئینهٔ صاحبدلان

نکته از گلشن رازیست خال دلکشت
یا که زاغ باغ جان یا مردم چشم جهان

چشم تو جام می یا نرگس شهلاست این
غمزه ات شد فتنه یا ناوک برای عاشقان

ابروت محراب یا کالنست یا قوس قزح
یا هلال عید یا شمشیر خونشخم یا کمان

گرچه عاجز گشته ام در مدح آنجانان ولی
میخورد حسرت ز شعرم شاعر هندوستان

ای رخت خورشید تابانست یا باغ جنان
قامتت همچون قیامت کرد شور اندر جهان

از کمان ابروت لیکن چشم پر افسون تو
میزند تیر خدنگ غمزه ام در هر زمان

گر مه رویت بیفروزد ز بام قصر خویش
شهر پر غوغا شود ماهی بر آمد ز آسمان

گر بدین گلرخ گذر سازی بباغ از بهر سیر
هر طرف از بلبلان خیزد صد شور و فغان

نکهت گیسوی تو گردد چو همراه صبا
واله و بیتاب گردد مرغ جان عاشقان

چو بدیدار جمالت واله و آشفته ام
حاش لله جز رخت بینم بسوی این و آن

عاجزا سودای وصلت شد ترا بازار عشق
گشت تار عبال در عالم ازین سود و زیان

خجل گشته ز حسن عارضت گل در چمن
می برد از زلف مشکین رشک مشک اندر ختن

نرگس اندر بوستان حیران شده از چشم تو
آهو از شرمندگی هر لحظه گشته بی وطن

از لب شیرین تو صد جان شیرین عاشقان
ساخته بر باد چون فرهاد اندر کوه کن

عیسی آسا مرده را زنده کند گفتار تو
چونکه سازی از لب شکر شکن پیدا سخن

سوسن از مدح زبان با صد زبان قاصر شده
سلک دندان تو برده آب از در عدن

پرده غنچه در دندان خنده جان بخش تو
میخورد آسیب حسرت سیب از سیب ذقن

گرد سرو قامتت چون قمری کوکو کنان
هر طرف با صد شغف نعره زنان هر سو دوان

در گلستان جمالت عاجز بیدل صفت
هر زمان نوحه زنان غلغل کنان و رقص زنان

همدم من دم بدم از خانه می آید برون
گهی تاراج دل دیوانه می آید برون

گوهر جانان بدرج جان نهان میداشتم
لیک از چشم ترم چون دانه می آید برون

شمع رخسارش که هر جا رخ برافروزد ز حسن
هر نفس از خانه چون پروانه می آید برون

گاه حسن خویش را بر گل تجلی میکند
گه بشکل بلبل مستانه می آید برون

گاه خم و گاه ساقی گاه گردد باده نوش
گه بطرز باده و پیمانه می آید برون

گه لباس عاشقی بر خود همو پیدا میکند
گه بطور دلبر و جانانه می آید برون

گاه عاجز را همی خواند به بزم وصل خویش
گاه از کاشانه چون بیگانه می آید برون

صنما نقاب تا کی از روی خویش واکن
یکدم چو صبح خندان آفاق پر ضیا کن

تا کی نهفته داری از من جمال رویت
دردم بحد رسیده بهر خدا دوا کن

ای ماه برج خوبی بردار پرده از رخ
عشاق را بحسنت مفتون و مبتلا کن

ز خانه چون زلیخا کردم نثار راحت
یکبار یوسف جان نظری باین گدا کن

بر لب رسید جانم شد تلخ و خشک کامم
یک قطره از لب خود در کام خشک ما کن

بیگانه گشته ام من از خانمان و از خویش
از لطف گاه گاهی با خویش آشنا کن

عاجز غریب مسکین از هیچ نیست گلچین
باید تصدق سر او را ز غم رها کن

خوشا آن دل که شد در عشق جانان
اسیر حلقهٔ زلف پریشان

ز تاب روی او در جعد مویش
گذر سازد ز بند کفر و ایمان

ز گلرخسار آن نازک نهالی
چو بلبل هر زمان باشد غزلخوان

بافسون سازی لبهای میگون
بود چون نرگس بیمار حیران

کند پرخون چو غنچه دامن خویش
همی سازد چو گل چاک گریبان

Scanned with CamScanner

ز شور عشقش اشک خون ابر بهاری
بریزد خون دل از جیب دامان

ز درد هجر جانان هر سحر شام
چو عاجز مینماید شور و افغان

دلم در چین زلف آن بت چین
شود چون مرغ در دام افتاده غمگین

فراغت یافتم از سیر بستان
چو دیدم بر عذارش خط مشکین

ز قرآن رخت خواندم چو آیت
بیان سازیم از آن صد شرح رنگین

دل شوریده ام شد شهره شهر
نه چون بوزید چو باد اسپ و فرزین

دل و جان میکند عاجز نثارش
اگر گوید سخن از لعل شیرین

شد موسم بهار نیامد نگار من
گلها شکفت و نیامد آن گلعذار من

آمد بهار ربابیار آرمیده و شد
در حیرتم که یار نشد در کنار من

شد لاله زار از در دامان کوه ها
یارم نظر نکرد بدین حال زار من

من خاک راه آن بت طناز گشته ام
شاید که پای لطف نهد بر عذار من

با آهوان صحرا کردیم اختلاط
امیدوار آنکه نماید شکار من

عاجز بزیر بار غم یار گشته ام
افسوس آنکه نامد آن غمگسار من

ای که گلزاری رخت بنگر بزار جسم من
ای قدرت دلجو ببین در هجر بیمار جسم من

گرد از باران فزون گردد ولیکن چشم من
چونکه میبارد فزون گردد غبار جسم من

سیل اشک چشم من هر کس که تی بیند بچشم
چشم میپوشد بحیرانی ز کار چشم من

خاک خواهم گشت هم خاکم نماید در جهان
لیک ماند در جهان این یادگار چشم من

در حریم سینهٔ خود جای تو به نموده ام
که ز لطف خود درا از رهگذار چشم من

چشم من از خار خار هجر تو پرخار شد
عاجزم از مهر حق کن دور خار چشم من

در هوای آن پری رو گشته ام خوار و زبون
می برم از شور عشقش سر بصحرای جنون

Scanned with CamScanner

صد هزاران مجنون اندر تاب رویش شد خراب ‌‌‌ ‌‌‌ صد چو لیلی گشت اندر جعد مویش لیل گون
زلف او دام است خالش گشته همچون دانه ‌‌‌ ‌‌‌ پر امید دانه افتاده در دامش فزون
از خیال لعل آن شیرین جهان پر شور شد ‌‌‌ ‌‌‌ صد چو فرهاد گشته غرق اندر بحر خون
جمله خوبان جهان با سرو قد خویشتن ‌‌‌ ‌‌‌ پیش سرو دلربایش همچو نون شد سرنگون
گرچه گشتم واله و شیدا چو بلبل بی نوا ‌‌‌ ‌‌‌ لیک عشقش طوطی طبع مرا شد رهنمون
با چنین حسن و لطافت کس نباشد در جهان ‌‌‌ ‌‌‌ شهر پر غوغا شود هر گه که می آید برون
عاجزا از قید هستی در گذر تا میرسی ‌‌‌ ‌‌‌ در مقام لا یخافون و لا هم یحزنون

غرق در بحر عین ذاتم من ‌‌‌ ‌‌‌ متصف با همه صفاتم من
خوانده ام از درس ازل ‌‌‌ ‌‌‌ فارغ از جمله جهاتم من
گاه اندر طواف کعبه شوم ‌‌‌ ‌‌‌ که بگرد منات و لاتم من
در مساجد بوعظ پردازم ‌‌‌ ‌‌‌ در مغان شیخ صومناتم من
همچو عاجز شراب مینوشم ‌‌‌ ‌‌‌ گرچه با صوم و صلواتم من

ای قامت رعنای تو رشک سهی سرو روان ‌‌‌ ‌‌‌ در پس حیران تو حیران شده جمله جهان
گر بدین گلروی خود سازی گذر اندر چمن ‌‌‌ ‌‌‌ گردد ز عاکوی رخت صد بلبل بیخانمان
از چشمه لعل لبت شد کام جان من شکر ‌‌‌ ‌‌‌ گشت از شمیم زلف تو خوشبو مشام عاشقان
ای منور هر دو عالم از جمال روی تو ‌‌‌ ‌‌‌ وی مشام عاشقان خوشبو ز عنبر بوی تو
ماه عید آمد همه کس میل دیدارش نمود ‌‌‌ ‌‌‌ ماه عید عاشقان شد گوشه ابروی تو
گشت صبح عاشقان چون ماتم شب دیدارگاه ‌‌‌ ‌‌‌ چون سحاب زلف مشکین شد حجاب روی تو
گشت دشت عاشقان همچون گلستان خونها ‌‌‌ ‌‌‌ ریخت خون عاشقان چون نرگس جادوی تو
نیست یکدل در جهان از داغهای عشق تو ‌‌‌ ‌‌‌ پاک عالم شد اسیر حلقه گیسوی تو
با شهیدان محبت کار عیسی میکند ‌‌‌ ‌‌‌ چون نسیم صبحدم آید ز راه کوی تو

Scanned with CamScanner

گرد سر و قامتت هر لحظه عاجز بینوا — همچو قمری می‌سراید لحظه کو کوی تو

ای که عمرم گشت آخر در هوای روی تو — چونکه خواهم خاک شد خاکم براه کوی تو
روز محشر جانب طوبی ندارم احتیاج — زانکه باشم زیر ظل قامت دلجوی تو
گرچه دورم از وصالت لیک هر جا میروم — چشم بگشایم بگوئی خاطرم در سوی تو
خوبرو هستی ولیکن خو ندادی پر جفا — کاشکی چون روی نیکو بود نیکو خوی تو
جان من در پیچ زلفت بستگی کن شانه اش — بگسلد رگهای جان من بناز موی تو
تازه گلهائیکه خوشرنگ اند و خوشبو در چمن — نایدم خوشتر بجز خوشرنگی و خوشبوی تو

سجده و سازد هر کسی با قبلهٔ بیت الحرام — سجدهٔ عاجز بمحراب خم ابروی تو

جانا بیا که باد صد جان فدای تو — دارم هوس که خاک شوم زیر پای تو
حاشا که جز تو بینم از چشم دل که چون — میرم ز هجر تست حیاتم برای تو
بیگانه ام ز خلق همه بل ز خویشتن — چون گشته ام ز صدق و صفا آشنای تو
سیر جنان بکار نیاید بعاشقان — زیرا که طالب اند بسیر سرای تو
جور و جفا که از تو رسد هیچ نیست نیست — چون نیست هیچ احسان خوشتر ز جفای تو

عاجز بگلعذار تو چون عندلیب هست — هر دم ز سوز عشق کند هو هوای تو

ای که مجنون ست عالم در هوای روی تو — صد چو لیلی شد اسیر حلقهٔ گیسوی تو
بهر طوف جان من شد قبلهٔ رویت بس — ساجدم در پیش محراب خم ابروی تو
گشته ام غواص اندر بحر بی پایان عشق — غوطها خوردم برای گوهر لولوی تو
نیست مایل این دل محزون من با این و آن — کافر آنکس که نماید میل دل جز سوی تو
هر زمان افتان و خیزان میروم از درد خویش — تا مرا بسمل نمودن غمزهٔ جادوی تو
مطلب عشاق نبود سیر گلزار جنان — زانکه از فردوس خوشتر مینماید کوی تو

عالمی مشغول اندر کار بار خویشتن — عاجز بیچاره اندر شغل های و هوی تو

ای هر دو کون قطرهٔ بحر نوال تو
خورشید ذره‌ایست ز حسن و جمال تو

کس نیست در جهان که بکنه تو میرسد
افهام قاصرانند ز وصف کمال تو

کروبیان ز صولت تو گشته صم بکم
خواص پر هراس ز جاه و جلال تو

تفسیر حسن تست ز حد بشر برون
من کیستم که سازم تقریر حال تو

کرد شکفته غنچهٔ جان حزین من
هرگه که یاد آرم قیل و مقال تو

چون شاه عشق بر دل من خیمه زن شده
هر دم کنم بطبع خیال خیال تو

عمری گذشت عاجز بیچاره بر درت
سائل بصدق دل شده بهر وصال تو

ای قبای دلبری بر قامت دلجوی تو
ماهرویان را فروغ از آفتاب روی تو

حسن خوبان جهان از آب حسنت تازه شد
زانکه آب دلبری هر سو روان از جوی تو

قبلهٔ دل کعبهٔ جانم شده مهر رخت
سجده‌گاه راستان طاق خم ابروی تو

از فسون چشم تو افسانه‌ها در خانه‌ها
کرد سحر سامری آن غمزهٔ جادوی تو

هر طرف هنگامهٔ دلبستگی داری بپا
مرغ جان عاشقان شد بند در گیسوی تو

سیر گلزار جنان ناید بکار عاشقان
زانکه از گلزار می بینند خوشتر کوی تو

صد هزاران گلرخان آشفتگان زلف تو
زان سبب عاجز شده آشفته خوشبوی تو

ای که حسن خویش را خود آشکارا کرده
خویش را بر حسن خود مفتون و شیدا کرده

بی نشان بودی تو همچون گنج اندر کنج غیب
در همه نام و نشان خود را هویدا کرده

کسوهٔ معشوق از ناز و ادا پوشیده
هم لباس عاشقی بر خویش پیدا کرده

چون جمال خود بطرز یوسفی کردی عیان
غارت نقد دل و جان زلیخا کرده

از لب شیرین چو بخشیدی بشیرین قطره
شور و شر در جان صد فرهاد برپا کرده

چونکه لیلی را ز فیض زلف خود بنواختی
جان قیس از مشکبویش پر ز سودا کرده

نور رخسارت نمی گنجد میان عرش و فرش | حیرتی دارم که چون در صحن دل جا کرده

بچشم هر کس از تماشای جمالت عاجز است | قابل دیدار خود این دیده ام را کرده

یارم زکنج عزلت برون برآمده | در هر لباس و صورت موزون برآمده

در کسوت حروف نمایان بهشتی | که جلوه گر بمعنی و مضمون برآمده

گه شاه طور سینین و گهی طه یاسین | گه گشت طین و گاهی زیتون برآمده

گه در نماز و گاه چه صوفی برقص باز | گاهی ترانه ساز لقا لون برآمده

گه صورت سراب گهی موج که حباب | گه صاف آب و گه خود جیحون برآمده

گاهی بجاه و شاه گهی کسوت گدا | گه مهر و گاه ماه بگردون برآمده

گاهی بحسن خویش لیلی زمان | گه قیس وار صورت مجنون برآمده

گه اسم با مسمی شیرین صفت شود | گاهی بکوه غم شده محزون برآمده

در بر قبای نور جمال خدا نمود | عاجز چو دیدوالهٔ مفتون برآمده

یارم بهر نمونه نمودار آمده | از خفتگی بصورت اظهار آمده

عالم چو تاب سطوت دیدار او نداشت | در اسم و وصف بهر پدیدار آمده

آئینه ساخت بهر تماشای حسن خویش | بر عکس خود بعشق دل افگار آمده

تا جلوه کرد اندر اسباب دلبری | زان پس برحمت خویش خریدار آمده

گاهی بوصف عاشق بیدل شد آشکار | گاهی بطرز دلبر او دلدار آمده

منصور وار گفت انا الحق بلسان خویش | از حکم شرع خود بسر دار آمده

عاجز خلاص یافت زنامه و نشان خویش | چون در کمند زلف گرفتار آمده

نور ازل چو اندر امکان برآمده | در هر لباس صورت هر شان برآمده

خود لاله و گل و ریحان سنبل است | خود بهر سیر خود به گلستان برآمده

خود وحی و خود منزل خود ذات مرسلست | خود در ظهور آیت قرآن برآمده

Scanned with CamScanner

ساجد شدند جمله ملایک چه خاص و عام
چون در لباس حضرت انسان برآمده

کو در لباس قبطی دعوی انا نمود
کو در لباس موسی عمران برآمده

گه صورت خلیل شد و نار نور کرد
گه شد ذبیح و نسبهٔ قربان برآمده

تسخیر کرد آدم و دیو و پری همه
چون در لباس شاه سلیمان برآمده

در کسوهٔ مسیح لبا مرده زنده کرد
خود در شکل احمد شه شاهان برآمده

خود در لباس ابوبکر هم عمر شده
هم خود بشکل حیدر و عثمان برآمده

گاهی کلیم و گاه نظام است فخر دین
گه نور که جمال نمایان برآمده

چون در لباس شاه خدابخش شد عیان
عاجز بدیدهٔ حیران برآمده

ای بصد ناز و ادا جلوه نما آمده
سرو قدی ماه رخ و ماه لقا آمده

گاه گل گشتی و هم رونق گلزار جهان
گاه بلبل شده و نغمه سرا آمده

گاه در مظهر عشاق شدی جلوه نما
گاه در شکل بتان حسن فزا آمده

لامکانی و ز هر نام و نشان آزادی
با همه نام و نشان در همه جا آمده

طایر قدسی و از وحدت پرواز زدی
بهر نظارهٔ کون اهل صفا آمده

گرچه بیرنگی و شد از همه تو رنگ عیان
گرچه بیچونی و با چون و چرا آمده

هر چه آید بنظر نیست بجز ذات دگر
عین اشیائی و ز جمله جدا آمده

گاه چون عاجز بیچاره کنی سیر نیاز
گاه از ناز بصد جور و جفا آمده

خوبی چهرهٔ زیبائی تو سبحان الله
جلوهٔ حسن دل آرای تو سبحان الله

صد دل مرده شود زنده ز ذوق سخنت
معجز لعل شکرخای تو سبحان الله

بهر آشفتگی حال پریشان مرا
بوی آن زلف سمن سای تو سبحان الله

بهر تفریح دل سوختهٔ گرمی عشق
سایهٔ قامت رعنای تو سبحان الله

شاهد موی میانی و سراپا نازی
ای خوشا ناز سراپای تو سبحان الله

عاجز از روز ازل گشت ز چشمت مخمور
مستی نرگس شهلای تو سبحان الله

ای رخت کافور و زلفت مشک و عنبر آمده
یا که لاله زیر شاخ سنبل تر آمده

یا که شاه زنگ به حشم لشکر پیچ و تاب
یا چنین چشمت سوی قبله خطا ور آمده

یا که مار مشکفام پاسبان هولناک
بر سر گنجینه پر لعل و پر زر آمده

یا که از اعجاز حسنت شد تماشای عجیب
روز و شب یکجا بیکدم در برابر آمده

یا که زاغ از آشیان قدرت درازی نموده
بیضه خورشید تابان کرده در بر آمده

یا که بر سر چشمه الحیات جاودان
ظلمت شبگون به پیش سایه گستر آمده

مرغ جان عاجز اندر دام زلفت شد اسیر
چشمش از تاب رخش بیمار و مضطر آمده

ای آفتاب روی تو هر ذره تابان ساخته
وی جعد عنبر بوی تو عالم پریشان ساخته

بهر شکار عاشقان پیوسته بربسته میان
کرده کمان از ابروان ناوک ز مژگان ساخته

از چشمت السیمین بدان حیران شده نرگس و چمن
شرمنده آهوی ختن جا در بیابان ساخته

صورتگر روشن بخط بر عارض تو بیغلط
تصویر سطر از خال و خط آیات قرآن ساخته

لعل لبت میگون شده لاله از آن پرخون شده
غنچه بران مفتون شده چاک گریبان ساخته

ای قامتت سرو روان بشکل الف پیدا از آن
عشاق جا بر تن همچو جان در سینه پنهان ساخته

عاجز غریب بی‌وطن فارغ شده از ما و من
جان و دل هم جسم و تن در عشق قربان ساخته

روشن به چشمم خیال آن لب میگون شده
وین عجب کین اتفاق آب آتش چون شده

گرد ماه روی او گیسوی او شد حلقه زن
همچون هاله گرد آن ماه که بر گردون شده

از خیال خال مشکین این دل غمگین من
همچو لاله سینه رنجیده ام پرخون شده

صد هزاران لیلی برحسن از حسن رخش
چاک کرده پیرهن در عشق آن مجنون شده

هر کرا آن نرگس جادوی او شد جای چشم
مست و بیخود گشته از خویشتن بیرون شده

سهل نیست عشقبازی هر که عاشق میشود
سینه اش پرسوز باشد دیده اش جیحون شده

Scanned with CamScanner

قامت عاجز که بود از خرمی همچون الف
زیر بار عشق او بشکسته همچون نون شده

زهی سر تو مشرف بتاج لولاکی — طفیل تست معزز چه نوری و خاکی
ظهور کرده چو نور تست بکسوه آدم — شمارند ساجد تو ساکنان افلاکی
عروج کرده چو ذاتت معارج افلاک — ملائک همه کردند میل فتراکی
ز شرح صدر تو آمد عیان الم نشرح — ز وصف حسن و جمال تو ما عرفناکی
بیا بکلبه احزان من بلطف و کرم — که بی تو میگذرد روز و شب بغمناکی
ثنای حسن و جمالت چه میکند عاجز — که برتر است ثنایت ز حد ادراکی

عالم منور است ز نور محمدی — ظاهر شده جهان ز ظهور محمدی
بیخود شود ز خویشتن و ز شعور خویش — محرم هر آنکه شد ز شعور محمدی
فارغ شود ز دردهای دو جهان — هر کس که ذوق یافت سرور محمدی
مقبول میشود بجناب خدا کسی — کو پس روان شود بامور محمدی
عاجز همی فرستد صلوة صد هزار — از صدق جان و دل بحضور محمدی

والضحی وصف نکوروی رسول عربی — شرح واللیل ز گیسوی رسول عربی
کرد از ایزد چون سرمه مازاغ بچشم — مست شد نرگس جادوی رسول عربی
نقطه وحدت افراخت چو قد گشت عیان — الف قامت دلجوی رسول عربی
قمری باغ جنان از پی امید وصال — میکنند نغمه کوکوی رسول عربی
قبله جان و دلم نیست بجز مهر رخش — ساجدم در خم ابروی رسول عربی
دل و جانم بتمنای وصالش حیران — سر من خاک بسر کوی رسول عربی
صبحدم باد صبا بوی ز یثرب آورد — مست شد عاجز از بوی رسول عربی

ایکه از شمع رخت بزم جهان افروختی — همچو پروانه چرا بال و پرم را سوختی

از طلسم نرگس حیران تو حیران شده‌ام　　زانکه از دیدار حالم دیده‌ام را سوختی
کرده تاراج از تیغ نگه ملک دلم　　راست میگو اینچنین فن از کجا آموختی
ای ز تیغ ابروان و خنجر مژگان خویش　　طرفه ترسامان برای قتل من اندوختی

عاجزا کردی هزاران سود در سودای عشق　　زانکه بهر وصل جانان نقد جان بفروختی

ای فروغ حسن تو هر لحظه در افزود کی　　نازنی انداز تو هر روز در بهبود کی
از تغافلهای طبیعت چشم افسرده دل　　تا بکی داری مرا در حالت افسرده کی
خنجر مژگان است اندر سینه‌ام صد بار زخم زد　　زان سبب دارد گریبانم بخون آلوده کی
بلبل دستان سرایم بر رخ گلگون تو　　دایم اندر باغ حسنت با تو شادم آسوده کی

عاجزا مرغ دلت با در رو مثل چون خو گرفت　　پایه زان دلداری با یار کسی خوشنود کی

ایکه پنهان از همه هم در همه پیدا تو ئی　　شد همه شیدا تو هم بر همه شیدا تو ئی
در لباس عاشقان کردی ظهور حسن خویش　　هم بشکل ماهرویان آفت دلها تو ئی
موج گوناگون ز جوش عشق خود کردی برپا　　در حقیقت عین موج وجود هم دریا توئی
چونکه انسان را بنور خود منور ساختی　　سجده گاه خاص و عام عالم بالا توئی

سالها شد عاجز مسکین فتاده بر درت　　مشکلش حل کن که حل سازنده مشکلها توئی

ای فروغ کوکب حسن تو در فرخنده کی　　ماهرویان را ز خورشید رخت شرمنده کی
ماه تابان از جمالت می برد صد انفعال　　چشمه خورشید دارد از رخت رخشنده کی
جمله شاهان جهان از قاف تا هم قیروان　　چون گدایان بر درت اندر مقام بندگی
حشمت و شوکت نمیخواهم ز درگاه تو　　بلکه میخواهم مسکینی و سر افگندگی
جانمن از گریه بسیار من گشته خراب　　زانکه آتش میرساند خانه را بارندگی

عاجز بیچاره از هجر تو شد جان بلب
زنده وصالش تا کرد بهرمند از زندگی

یار نکشود بمن چشم سیاهی گاهی
خوش شمس نظر مود دلم را به نگاهی گاهی

تاج خورشید بخجلت ز سر افتد بزمین
زانکه کج میکند آن ماه کلاهی گاهی

دود آلوده بگردد ز سمک تا بسما
چونکه از سوز درون سازم آهی گاهی

الف قامت من گشت دوتا در غم او
وای یار رحم نشد و پشت و پناهی گاهی

کشته ام خاک رهش لیکن آن شاه جهان
قدم رنجه نظر مود براهی گاهی

گفتم ایجان بدلت رحم کهی میگذرد
گفت عاجز بنشین حال تو گاهی گاهی

چو زلف مشک سا را میکشائی
جهان را الکن خود مبتلائی

نظیرت نیست در اطراف عالم
تعالی الله چه نازک دلربائی

بدین حسن و بدین جاه و جلالت
روا باشد ترا کشورکشائی

چه باشد گر به تخت سینه من
ز راه دیده من می درائی

دوای درد عاجز را چه پرسی
که هم دردی و هم خوشتر دوائی

مرا یاریست فرخ دلستانی
جوان نازک و مو میانی

قدش در باغ خوبی نخل سرسبز
رطب چینش همه پیر و جوانی

جبینش مطلع صبح سعادت
رخش خورشید تابان جهانی

سراپا ناز از سر تا بپایش
فدایش مینمایم جسم و جانی

نمی بیند بسوی حال زارم
نشنود از من این شور و فغانی

شدم خاک ره او از سر مهر
نکرده که بحالم مهربانی

خطا گفت انکه دل را ره بدل هست
که هستم دردمند او شادمانی

بجانان در جهان مشهور لاکن
نه جانانست بل جان جهانی

به سوی عاجز مسکین نه بیند
غنی در حسن دارد بی گرانی

مرا یاریست نازک دلربائی — همایون طلعت و میمون لقائی
قدش طوبی ز فردوس برین است — مبارک سایه اش همچون همائی
لبش سرمایهٔ یحیی العظامی — کلامش نسخهٔ فیض شفائی
همی نازم بدان ناز و ادایش — دلم بربود با ناز و ادائی
چه شور انگیخت در عالم جمالش — چو من صد شیخ و شابش مبتلائی
ستم کیشی و عجب نامهربانی — نمی سازد لبش مهر و وفائی
چو کم گردد ز جاه و حشمت او — چه بنود از و مسکین و گدائی
ثنایش برتر از شرح بیانست — چه سان عاجز کند او را ثنائی

کاشکی گر یار با من یار بودی کاشکی — دلبر من مونس غمخوار بودی کاشکی
گشت از تیغ فراقش سینهٔ من ریش ریش — مرهم این سینهٔ افگار بودی کاشکی
گشته ام بیمار و حالم را نپرسد از عنا — شیوهٔ او پرسش بیمار بودی کاشکی
با رقیبان مختلط باشد نه بیند سوی من — وای دور از صحبت اغیار بودی کاشکی
بر درش صد عاشقان شد مستفیض از فیض او — بنده عاجز هم بران دربار بودی کاشکی

بهار آمد چه سود از وی که گلرخسار بایستی — چه دلدارم بگلزار و چمن دلدار بایستی
صبای صبحدم آمد نسیم گلستان آورد — نسیم گل چه کار آید نسیم یار بایستی
چمن سرسبز شد رنگین ز میوه لاله و نسرین — تماشاگاه من آن سرو خوش رفتار بایستی
بگلشن گشت گل خندان عنادل شد ثنا خوانان — منم از درد و غم نالان که آن غمخوار بایستی
چو فرهادم بکوه غم نمانده صبر و آرامم — دوائیم آن لب شیرین شکربار بایستی
ز درد روز و شب نالان دو چشمم گشت خون باران — شفائی چشم من زان نرگس بیمار بایستی

بدربارش هزاران مستفیض از فیض روی او
دریغا جای عاجز همبران دربار بایستی

ای لب لعل تو شیرین همچو شهد و شکر
می برد صد انفعال از حسن رویت ماه و مهر

حسن خوبان جهان را نیست با تو نسبتی
زانکه شان اینهمه بخوبی هم اند تو چون ماه و مهر

واصفان هرچند در وصف تو سر گردانده اند
معترف گشتند نشان از قد وصف و مهر

کی بود یا رب که آرد آن نگارا اندر کنار
سینه ام بر سینه باشد دل و لب بر لب

مدتی شد بر درت همچو سگان جا کرده ام
دور نبود گر دهی یک لقمه ام در

بزم وصلت جای خاصانست این بیچاره را
جا بده همچون سگان خویشتن بر در

شاعران اشعار میگویند خوش از یکدگر
لیک عاجز شعر میگوید ز بس و داور

ای که اطلاق اندر جمله اشیا آمدی
خود بخود متجلی اندر وصف اسما آمدی

چون ز احدیت شدی در ملک حادث نغمه زن
ای احد احمد شده توحید فرما آمدی

مرجع جمله سلاسل خود تویی ای بیمثال
در مثال شیر یزدان آشکارا آمدی

چونکه حسن خویش را ظاهر نمودی در حسن
در لباس عبد واحد هویدا آمدی

فیض و فضل خویش را کردی مفوض با فضل
هم به تخت بلخ شاه دین و دنیا آمدی

خود سدید الدین شدی اندر لباس مرعشی
هم امین الدین امین راز دلها آمدی

گشته ممتاز بهر شادی هر خسته دل
بهر فیض بهشت بو اسحاق پیدا آمدی

لم یلد را گفتی و لم یولد و لیکن در ظهور
بن فرشته زاده ابی احمد مسما آمدی

بهر نصرت دین احمد بو محمد گشته
همچو یوسف با رخ موزون و زیبا آمدی

گاه قطب الدین مودودی و گه حاجی شریف
از برای اقتدای جمله عرفا آمدی

مستعینا را معین الدین لقب فرموده
ماحی کفر و ضلالت دین افزا آمدی

خود وکیل باب رحمت گشته در ملک اوشر
خود فرید الدین تو لعل شکرخا آمدی

خود نظام الدین سلطان مشایخ بوده
هم نصیر الدین چراغ خانه یکی آمدی

خود کمال الدین تو بودی و سراج عالمین
در لباس شیخ محمود آمدی راجن لقب
گاه در شکل حسن کردی محمد اسم خویش
خود کلیم الله شدی بر کرده طور اهل دل
خود تو فخر الاولین و آخرین الفخر الدین
قبلهٔ عالم تو بودی و شده همه از نور تو
چون جمال خویش را بر خود هویدا کرده
چونکه اندر خیر پور نور ای خدا بخشنده
آمدی در فرید از بهر تاج سلطنت

هم برای رونق دین علم پیر ما آمدے
چون چمن در هر چمن بهر تماشا آمدے
شیخ محی نثار اندر صفه احیا آمدے
هم نظام الدین بدین حسن دلارا آمدے
از ولی راه هدایت هادی ما آمدے
چونکه از نور محمد در تجلی آمدے
شاهدی از اسم محسن خویش شیدا آمدے
عالمی پر نور کردی و مبرا آمدے
بس تو در درج عالمی چون خفا آمدے

مدتی شد بر درت سائل شده عاجز امام
بخش او را که خود از اهل عطا ها آمدے

حسب الفرمایش عالیجاه قادر حسن خان مهتمم
دفتر محکمهٔ جنیفه الخیر و معتمد تعمیرات عامهٔ سرکار آصفیه
ساکن حیدرآباد دکهن

Scanned with CamScanner

السلام و علیکم
امید کرتا ہوں آپ خیریت سے ہوں گے
اس کتاب کو پی ڈی ایف کرنے کا مقصد
فی سبیل اللہ فراہم کرنا ہے لہذا اس سے
تجارتی مقصد نہیں ہے اس کو پڑھ کر
آگے سنڈ کریں اور اس بندہ ناچیز کو
اپنی دعاوں میں یاد رکھیں

pdf by
خلیفہ مدنی تونسوی
تحصیل تونسہ شریف ضلع ڈیرہ غازی
خان پاکستان
+923321717717

Scanned with CamScanner